



۷۰۵۷

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kisim	Esat ef.
Yeni Kayıt No.	
Eski Kayıt No.	2528



\* بسم الله الرحمن الرحيم \*  
بنام خداوند جان آفرین  
خداوند بخشنده دستگیر  
عزیزیکه هر که از درش سبقت  
سربادشاهان کردن فراز  
نه کردن کثرت آنچه ببرد بگور  
و کس خشم که بر دگر در زشت  
و کس ترک خدمت کند لشکری  
ولیکن خداوند بالا و است  
ادب زمین سفره عام اوست  
بر ستار امرش همه چیز و کس  
چنان بمن خوان گرم کند  
لطیف و گرم کس و کار ساز  
مرا و راسد که بر با و منی  
یکه بر لب بر عهد تاج بخت  
کلاه سعادت یکی بر سرش  
گرانت منشور احسان اوست

\* کتاب بوستان سعدی \*  
حکیم سخن در زبان آفرین  
گرم خطاب بخش و پورش پذیر  
هر در که شد هیچ عتبت نبافت  
بدر کاه او بر زمین نیاز  
نه عذر او را بر این اند بچور  
چو باز آمدی ماجرا در نوشت  
شود شاه کردن کس از وی بری  
بعضیان در رزق بر کس نیست  
بر این خازن قماچه دشمن چه دوست  
بنی آدم و مرغ و مور و مکس  
که سپهر غ در قاف روزی خورد  
که در ای خلقت و دانای راز  
که ملکش قدیمست و دانش غنی  
یکه را بجا که اندر از تخت  
کلام شقاوت یکی در برش  
و را بنست تو قبح فره آن اوست

بتهندید اگر بر کشد تیغ حکم  
اگر بر جفایتش بشتافتی \*  
بسن بزرده بیند عملهای بند \*  
و کرد زنده نیک ملای گرم  
بدر کاه لطف و بزرگش بر  
فرماندگار بر ابراحت قریب  
بر احوال نابوده غلمش بصیر  
نه مستغنی از طاعتش بخت کس  
بقدرت زکات نماز بالا و شب  
قدیم ز کوی او و نیکی بسند  
زمین به غرب مه و آفتاب \*  
زمین از تب لرزه آمدست و \*  
دهد نطفه را صورتی چون بزی  
فد لعل و فیروزه در صلب سنک  
چو می که بر آید فرس تراب  
ز آبراف کند قطره سوی بم  
از آن قطره اولوالا کند

بماند کس و بیان منم بکم  
کی از دست قهرش امان بافتی  
هم او بزرده پوشید بیالای خود  
عز از بل گوید نصیبی بزم  
بزرگان فاده بزرگی ز سر  
تضرع کنان را بد عوت محیب  
بر اسرار ناکفته لطفش خیر  
نه بر حرف او جای انگشت کس  
خداوند دلوان روز حنیب  
بصکاک قضا در رحم نقش بند  
روان گرد و کس بر دگشتی براب  
فرو گشت بر دامنش منع گوید  
که کرد دست براب صورتگری  
کل لعل در شاخ فیروزه رنگ  
چو سجاده نیک مردان براب  
ز صلب او در نطفه در شکم  
وز این قامتی سر و بالا کند



بر او علم بگذرد و پوشیده نیست  
مها کن روزی مانو مور  
با مرش وجود از عدم نقش بست  
دگر ره بگم عدم در برد  
جهان متفق بر الاهتس \* \*  
بشر ما و رای جالش نیافت \*  
نه بر او چذالش بر در مرغ و هم  
در این ورطه کشتی فرود شد هزار  
نه ادراک در کف ذالش رسد  
توان در بلاغت بسجیان رسید  
که خاصان در این ره فرس رانند  
نه هر جای مرکب توان تاختن  
و کر سالکی محرم راز گشت  
که برادر این بزم ساغر دهند  
بکی دیده باز بر دوخته  
کسی ره سوی کنج قارون نبرد  
بترسد فرزند از این بحر خون

که پیدا و پنهان بنوشش یکبست  
و کر چند پیداست و پاید و دور  
که داند جزا و کردن از نیست نیست  
وز انجا بصر ای محشر برود \*  
\* فرو مانده از کینه ماهیتش  
\* بصر مستهای جلالش نیافت  
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم  
که پید شد تخته بر کنار  
نه فکرت بقدر صفاتش رسد  
نه در که بی چون سجان رسید  
بلا حسی از تک فرو مانده اند  
که جاها سپر باید انداختن  
نبنند بروی در باز گشت  
که داروی پید و پیش در دهند  
بکی دیده ها باز بر سوخته  
و کبر بر دره باز بیرون نبرد  
کز او کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی که این زهدین طی کنی  
تا تل در اینه عدل کنی \* \*  
مگر بویی از عشق تمت کند  
بیای طلب ره بد انجا بری \*  
بد تدقیق بر ردهای خیال \*  
دگر مرکب عقل را بوی به نیست  
در این بحر جز مرد داعی نرفت  
کسانی که این راه بر گشته اند  
خلاف پیمبر کسی ره گزید  
محالست معدنی که را مضاف  
\* فی نعمت سید المرسلین \*  
کسیریم العجا با جبل الشم \*  
امام دینل پیشوای سبیل \* \*  
شعب الورد اخواجه بهت و بشر  
کلمی که چرخ فلک طور اوست  
بیتی که ناکره قران درست  
چو غرزش بر امیخت شمشیر به

نحست اسب باز آمدن پی کنی  
\* صفای بتدریج حاصل کنی  
طلبکار عهد الست کند  
\* \* و ز انجا بمال محبت بری  
\* نماید سزا برده ذوالجلال  
خالش بر که رد تیر که است  
کم الشد که ذیبال داعی نرفت  
بر قند و لپاسه کشته اند  
که هرگز منزل نخواهد رسید  
توان رفت جز بر پی مصطفی  
\* علیه الصلوة والسلام \*  
\* \* نبی البر ابا شفیع الامم  
\* \* امین خدام مطحیر ثل  
امام الهدی صدر دیوان حشر  
عده نورها بر تو نور اوست \*  
کتاب خانه چند ملت است  
معجزه میان قمر ندر و ندر \*



چو صفتش در اقواء دلی فتاد  
بلا قامت لات بشکست خورد  
نه از لات و عزیزی بر او رد کرد  
شبی بر نشست از فلک در گذشت  
چنان کرم در نپه فریبش بر اند  
بدو گفت سالار تبت الحرام  
چو در دوستی مخلصم باقی \*  
بگفتا فراتر بحالم نماند \*  
اکبر یک سر موی بر سر برام  
نماند عصیان کسی در کمر و  
چه لغت بسندیده گویم ترا  
درد و دملک بر روان تو باد \*  
علی ولی شایسته ورد کار \*  
خدا یا بچو نمی فائده \* \*  
اکبر دعوتم رد کنی و رد قبول  
چه کم کردی ای صدف فرخنده بی  
که باشدمستی کمدان خیل

تزلزل در ابروان کسری فتاد  
با عزا از دین اب عیسی پیر بود  
که هنوز بقیه و انجیل منبوح کرد  
بشدن و بیخاه از ملک در گذشت  
که در سدره جبریل از ویناز ماند  
که ای حامل و حی بر تبر خوام  
\* عنانم ز صحبت چرخ اناقی \*  
\* بماندم که به پروی باکم نماند \*  
\* فروغ تجلی بسوزد بریم \*  
که دار دجنین سندی پیش رو  
حکایت الام ای نبی الوری \*  
بر اصحاب و بر بی روان تو باد  
خداوند دین صاحب ذوالفقار  
\* که بر قول ایمان کنم خانه  
من و دست دامن ال رسول  
ز قدر رفعت بدر کاه حی  
\* بهمان دار سلامت مطلق

بلند آسمان پیش قدرت خیل  
تواصل وجود آمدی از نخست  
ندانم کد امین سخن گویمت  
ترا عزا لولا که تم کین است  
چه و صفت کند سعدی نا تمام  
در سبب نظم  
در اقصای عالم بگشتم بسی  
تمتع زهر کوشه با نتم \*  
چو با کان شپران خاک می نهاد  
نولای آن مردم خاک بوم \*  
بدل گشتم از مصر قند او دم  
در بیخ امدم از همه بوستان \*  
هر اگر نمی بود از این قند دست  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
چو این کساح دولت پیرداختم  
یکی باب عدلست و در برود ای  
دوم باب احسان هادم اساس

زوی مخلوق و ادم هنوز اب و کل  
دگر هر چه موجود شد فرع است  
که به بالانری زانچه من گویمت  
نمای تو طه و یس یس است  
علمک الصلوة ای نبی و السلام  
کتاب گوید  
ایسر بر دم ایام باهر کسی  
\* زهر خرمی خوشه باختم  
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد  
بر آنکس ختم خاطر از شام و روم  
بر دوستان از بیانی بریم \*  
تھی دست رفیقان سوی بوستان  
سخنهای شایسته تر از قند هست  
که از باب معنی بکاخذ بر بند  
بر او ده در از تربیت ساختم  
نیکه بنایی خلق و نرس خدای  
که منم کند فضل حقرا اسباب



سیم باب عشقت و مستی و شور  
چهارم تو اضع \* رضا بنجمن \*  
هفتم در از عالم تربیت \* \*  
نهم باب توبه است و راه صواب  
بروزنها یون و سال سعد \*  
نشصد فزون بود بنیام و پنج  
بماند است باد افنی کوهرم  
که در بحر لولو و صدف نیز هست  
الای خردمند فرخنده خوی  
قباکر حریرست و کبر پریشان  
تو کمر بر بنانی نیابی بموش  
ننازم بر ما به فضل خویش  
شیدم که در روز امید و بیم  
نوبت از ابدی بینم در سخن  
چو پیتی باشد ایدت انهر ار  
هانا که در پارس انشای من  
چو بانک دهل هولم اندور بود

نه عشقی که بندند بر خود بر و  
ششم ذکر مرد قناعت کزین  
هشتم در از شکر بر عاقبت  
دهم در مناجات ختم کتاب  
یازدهم بنا ریغ قرخ میان دو عهد  
که بر در شد این نام پر در کج  
هنوز از خجالت سر اندر برم  
درخت بلندست در باغ و بوست  
خردمند نشنیده ام عیب جوی  
پناچار خشوش بود در میان  
کرم کار فرما و خشوم بیوش  
بدر یوزه او رده ام دست پیش  
بدانرا بنیکان پیچند کرم  
بخلق جهان آفرین کار کن  
بمردی که دست از لغت بدار  
چو مشک بی قیمت اندر ختن  
لغبت درم صیب مستور بود

کل

کل آورد سعدی سوی بوستان  
چو خرمالش پربی افندوده بوست  
ذکر محمد بادشاه اسلام  
مر اطیع از این نوع خواهان نبوذ  
ولی نظم کردم بنام فلان \*  
که سعدی که گوی بلاغت ربوذ  
سز دگر بند و رش بنانم چنان  
جهان بان و دین پروردادگر  
سز سر فر از ان و تاج مهان \*  
کمر از قته اید کسی در بنام  
قطوبی لباب کیت العقیق  
ندیدم چنین کج و ملک و سر بر  
نیامد برش در دنالک انضی \*  
طلب که از خجاست و امیدوار  
کله گوشه بر امان برین  
تواضع ز کردن فرازان نکوست  
اگر زبردستی بقدر و است

بشوخی چو طفل بگند و ستان \*  
چو باز من کنی استخوان در اوست  
خلد الله ملک و اقباله  
\* سر مدحت باد شاهان نبوذ \*  
مگر باز گویند صاحبان  
در ایام بونصر بن سعد بود \*  
چکه سید بدو ران نوش پروان  
نباید چو بونصر بعد از بدر \*  
بدوران عدلش بنازای جهان  
ندارد جز این کشور آرامگاه  
حواله من کل قج عبق \*  
که وقتت بر طفل و بر ناویر  
که تنهاد بر خاطرش مرهی  
خدا با امیدی که دارد بر ار  
قانون از تواضع سرش بر زمین  
که اگر تواضع کند خوی اوست  
زبردست افتاد مرد خداست



نه ذکر چشمان مبرود  
 چنین شه خردمند و قریح نهاد  
 نه بینی در ایام او رنجده  
 کس این رسم و ترتیب و این ندید  
 از آن نزد حق با بکاهش قواست  
 چنان سابه کس نرود بر عالمی  
 همه وقت مردم ز جور زمان  
 در ایام عهد تو ای شهر بار  
 بعهد نوعی بینم آرام خلق  
 هم از بخت فرخنده فرجام تست  
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
 ملوک از تو کونای اندوختند  
 نود و سهرت بادشاهی خویش  
 سکند و بد بواری روین و سنک  
 ترا سد با جوج کفر از دراست  
 زبان او ری کا ز در این امن و داد  
 زهی بحر بخشایش و کان جود

که صفت کرم در جهان مبرود  
 نداند جهان تا جهانست یاد  
 که نالد ز پیداد سر پنجه  
 فریدون با آن شکوه این ندید  
 که دست ضعیفان بجاهش قواست  
 که زالی نیندیشد از دستی  
 بنالند از کس دشامان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از توندانم سر انجام خلق  
 که تاریخ سعدی در ایام تست  
 در این قدرت ذکر جاوید هست  
 ز پیشینکان سهرت اموختند  
 سبق بردی از باد شاهان پیش  
 بگرد از جهان راه با جوج تنک  
 نه روین چو دیوار اسکندر است  
 ثنابت ز کوید زبانش مباد  
 که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب  
 کران جمله را سعدی اشاکند  
 فروماندم از شکر چندین کرم  
 جهانت بیکام و فلک با و باد  
 بلند اخترت عالم افروخته  
 بیکام تو باد اسپهر بلند  
 غم از گردش روزگار ت مباد  
 که بر خاطر باد شاهان غمی  
 دل و کشورت جمع و مع و و باد  
 نقت باد بنویسه چو زود بزدرست  
 درونت بتاید حق شاد باد  
 جهان افروین بر تو رحمت کناد  
 همبخت بس از کرد کار مجید  
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد  
 عجب نیست این فرغ از اصل پاک  
 خدا یا بر آن تربیت نامدار  
 که از سعد زنگی مثل ماند باد

زنگی در این تنک میدان کتاب  
 مگر در قدرت بیکر املا کند  
 همان به که دست دعا کترم  
 جهان افرینت ز کهد ارباد  
 زوال اختر دشمنت سوخته  
 ز چشم بدانت نباشد کز ند  
 وز اندیشه بر دل عبارت مباد  
 بر ایشان کند خاطر عالمی  
 ز ملک بر آند کی دور باد  
 بداند بشر ادل چو تدر بهرست  
 دل و دین و اقلیم آباد باد  
 ذکر هر چه گویم فسانه است و باد  
 که توفیق خیرت بود بر مزید  
 که چون تو خلف نام بردار کرد  
 که جائز بر او جست وجهش بخاک  
 بفضلت که باران رحمت بیار  
 فلک با و ز سعد بن نصر باد



✽ در مدح اتابك ✽

اتابك محمد شه نيك بخت ✽  
جوان جوان بخت و روشن ضمير ✽  
بدانش بزرگ و بهمت بلند ✽  
زهی دولت مادر روزگار ✽  
بدست كرم آب دریا ببرد ✽  
زهی چشم دولت بروی تو باز ✽  
صدف را که بینی ز در دانه بر ✽  
زوان در زم کنون به کد انده ✽  
ز که مدار یاب بلطف خودش ✽  
خدا یادر افاق نامی کنش ✽  
مقیمش در انصاف و تقوی بدار ✽  
غم از دشمن ناپسندت مباد ✽  
بستی درخت آورد چون تو باز ✽  
وزان خاندان خیر بکانه دان ✽  
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ✽  
ز کنج کرمهای حق در قباس ✽

✽ محمد شاهزاده ✽

خدا او ننداج و خدا او نند تخت ✽  
بد دولت جوان و بتدیار پیر ✽  
بناز و دلبر و بدل هوته مند ✽  
که نور چنین برورد در کنار ✽  
ب رفعت محل نریا ببرد ✽  
سر شهر باران کردن فراز ✽  
نه ان قدر دارد که بکد انده ✽  
که پیر ایام سلطنت خانه ✽  
بیر هزار اسب چشم بدش ✽  
بتوفیق طاعت کبر ای کنش ✽  
مرادش بدنی و عشی برار ✽  
وز اندیشه بر دل گزندت مباد ✽  
بسر نامجوی و بد نامدار ✽  
که باشند بدخواه این خاندان ✽  
زهی ملک و دیوات که بایند باذ ✽  
چه خدمت گذار و زبان سپاس ✽

✽ خدا با تو این شاه درویش دوست ✽

بسی در سر خلق پابنده دار ✽  
بر و منند داشتن درخت امید ✽  
براه تکلف مرو سعیدیا ✽  
تو منزل شناسی و شه راه رو ✽

✽ باب اول در عدل ✽

چه حاجت که نه کرسی اسمان ✽  
و کویای عزت بر افلاک نه ✽  
بطاعت بنه چهره بر استان ✽  
اکبر بتدیه سر بر این در بنه ✽  
چو طاعت کنی لبشاهی مپوش ✽  
بدر کاه فرمانده ذی الجلال ✽  
که برود کار اتوا بگر توی ✽  
نه کشور خدا یم نه فرماندهم ✽  
چه بر خیزد از دست کردار من ✽  
تو بر خیز و نسکی دهم دست رس ✽  
خدا با تو سر کار خیر مبدار ✽

✽ که اسایش خلق در ظل اوست ✽

بتوفیق طاعت دلش زنده دار ✽  
سرش سبز و روش بر جت مفید ✽  
اکرم صدق داری بیارویا ✽  
تو حق گوی و خسر و حقایق شنو ✽

✽ و ند بهر جهان داری ✽

نه زیر پای قزل از سلان ✽  
بیکوروی اخلاص بر خاک نه ✽  
که اینست سجاده راستان ✽  
کلاه خداوندی از سر بنه ✽  
چو درویش رفاس بر او خروش ✽  
چو درویش پیش تو انگر بنال ✽  
توانای درویش بر ورتوی ✽  
بیکسی از کدایان این در کهم ✽  
مگر دست لطفش شود بار من ✽  
و کز نه چه خیر اید از من بکس ✽  
و کز نه نباید ز من هیچ کار ✽



دها کن بشب چون کلبان بسوز  
کبر بسته کردن کشان بر دست  
زهی بند کار خداوند کار

حکایت

حکایت کند از بزرگان دین  
که صاحب دلی بر بلندی نشست  
یکی گفتش ای مرد را خدای  
چه کردی که در زنده را م نوشد  
گفت ای بلنگم ز بولست و مار  
تو هم کردن از حکم داور میج  
چو حاکم بفهمان داور بود  
بحالت چون دوست داند ترا  
روایت و روی از طرفت بناب

حکایت

یکی دیدم از هر چه در و دیوار  
چنان هول از انحال بر من نشست  
تیمم گمان دست بر لب گرفت

اگر مپسکنی باد شاهی بروز  
تو بر استان عبادت سرت \*  
خداوند را بنده معوق گذار

حکایت

حقیقت شناسان مین البقین \*  
همه بر اندر هوا و آسمانی بدست  
بدین راه که رفتی مراره نمایی  
تو کین سعادت بنام نوشد  
و کرینل و کرکی شکفتی مدار  
که کردن نه بیچند حکم تو هیچ  
خدا بش نکند او و یاور بود  
که در دست دشمن گذارد ترا  
نه کام و کای که خواهی بناب

حکایت

که پیش آمدم بر بلنگی سوار  
که ترسیدم بای رفتن پیست  
که از من مدار آنچه بینی شکفت

نه بیچندم از حکم داور سرم  
نصیحت کسی سودمند ایدش

حکایت

شدیم که در وقت نزع روان  
که خاطر نکند ار در ویش باش  
نباید اندر دیار تو کس  
نباید به نزد بیک دانا پسند \*  
بر و باس در ویش محتاج دار  
رحمت چو بیند و سلطان درخت  
ممکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده بیا بدت مستقیم \*  
طبیعت شود مرد را بخریدی \*  
گر این هر دو در پادشاه بافتی  
که بخشایش از دیر آمد و آوار  
گزند گشایش نباید پسند  
و کرد مرثیه وی این روی نیست  
اگر پای بندی رضایش گیر

کنون از خلاق ازان برترم  
که گفتار سعدی پسند ایدش

حکایت

بهر مزخرفین گفت نوشد روان  
نه در بند اسایش خویش باش  
چو اسایش خویش خواهی و پس  
شان خفته و کرک در کوفتند  
که شاه از رحمت بود تا جدار  
درخت ای بسر باشد از بیخ سخت  
و کرم مپسکنی مپسکنی بیخ خویش  
ره بار سایان امید است و بیم  
بنا مید نیکی و بیم بدی \*  
در اقلیم و ملکش تبه بافتی  
بامید بخشایش کرد کار  
که ترسد که در ملکش اید گزند  
در ان کشور اسودگی روی نیست  
و کرم یکسواری سر خویش گیر



فراخی در آن مرزو کشور نخواه  
 زعمت که بر آن دلاور مدرس  
 و کر کشور آباد بیند بخواب  
 خرابی و بدنامی امید ز جور \*  
 رعیت نشاید به ییاد کشت  
 مراعات دهقان گزانه خویش  
 رعیت نکودار نادر جهان  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 \* \* \* بند دادن پرویز \* \* \*  
 شنیدم که خسرو لشپویه گفت  
 بران باش تا هر چه نیت کنی  
 الا تا نه بیچی سراز عدل و داد  
 گریزد رعیت ز ییاد کس  
 بسی بر نیاید که ییاد خود  
 خرابی کند مرد شمشیر زن  
 چراغی که پیوه تزی بر فروخت  
 از آن بهره ور در رافان کیست

که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
 از آن کونترسد ز داو و بر سر  
 که در اردل اهل کشور خراب  
 رسید پیش بین این سخن را بغور  
 که هر سلطنت را بناهند و پشت  
 که مزدور خوشدل کند کار پیش  
 بماند بسی در میان مهان \* \* \*  
 گزاونیکوی دید باشی بسی  
 \* \* \* شروید را \* \* \*  
 در اندم که چشمش زد بدین بخت  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت بگردد نشاد  
 کند نام زشتش بکیتی مصر  
 بکند آنکه بنهاد ییاد بد  
 نه چند آنکه دود دای پیره تن  
 بسی دید باشی که شهری بسوخت  
 که در ملک رانی بانصاف زبست

چون تویت رسد ز بیجهان غریبتش  
 بد و نیک مردم چو بی بگذرند  
 خدا ترس را بر رعیت کمار  
 بدانندش تو هست خویشوار خلق  
 ریاست بدست کسانی خطاست  
 نگو کار بر و زنه بیند بدی  
 هر کافایت موزی بمایش ممکن  
 ممکن صبر بر حاکم ظلم دوست  
 سرگز با بد هم اول برید  
 خرد منده هرگز بقصد بدش  
 \* حکایت \*  
 چه خوش گفت بازار کان اسپر  
 چو مرد آنکی ابد از ره زنان  
 شهت که بازار کان را نجست  
 کی انجامد گرهوشندان روزند  
 ز کوبایدت نام نیکی قبول  
 بزرگان مسافر بجان بر و روند

نرجم فرستند بر تریش \* \* \*  
 همان به که نامش بیک بر بند  
 که معما از ملک است بر هیز کار  
 که نفع تو جوید در از ازار خلق  
 که از دستشان دستها بر خداست  
 چو بد بروی خصم جان خودی  
 که پیش بر او رد باید زین  
 که از فریبی بایدش کند پوست  
 نه چون کوسفدان مردم درید  
 تو روی کسی بین که نیک اقتدش  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 چو کردش گرفتند زردان بتیر  
 چه مردان لشکر چه خیل زنان  
 در خیر بر شهر و لشکر بیست  
 چو او از ره رسم بد بشنوند  
 نکهدار بازار کان و رسول  
 که نام ز کوشان بغالم بر بند



تبه کردد آن مملکت عنقریب  
غریب آشنا باش و سیاح دوست  
نیکو دار صفت و مسافر عزیز  
زینکانه بر هرگز کردن نکوست  
قدیمان خود را بیفزای قدر  
چو خد متکذارت بیت کرد کهن  
کز او بر م دست خدمت بیست  
همین دان مسافر کرامی مدار

حکایت شاپور

شدیم که شاپور دم در کشید  
چو حالش شد از بی نوایی تپاه  
که ای شاه افان کتیر بعدل  
چو بندل تو کردم جواتی خویش  
غریبی که برفته باشد سرش  
تو گر خشم بروی نرانی رواست  
و کز پارسی باشدش زاد و بوم  
هم آنجا امانش مده تا بچاشت \*

که در وی دل از رده کرد غریب  
که سیاح جلاب نام نکوست  
در اسب شان بر خنجر باش نیز  
که دشمن توان بود در روی دوست  
که هرگز نباید ز پرورده خدر  
حق سالیان فراموش مکن  
ترا هم چنان بر کرم دست هست  
که تا نام نکست بر د در دیار

باخبر و \*

چو خسر و بر سمش قلم در کشید  
نوشت این حکایت بفرز یک شاه  
اگر من نمانم نومیانی بفضل \*  
بهنه کام پیری مرانم ز پیش  
مبازار و بیرون کن از کشورش  
که خود دشمن نفسش اندر قنات  
بصغاش مفرست و عقاب روم  
که گویشاید بلا بر دگر کس کماشت

که گویند بر کشته باد آن زمین  
عمل کرده می مردم منعم شناس  
چو مقلس فرورود کردن بدوش  
چو مشرف دودست از امانت داشت  
خدا ترس باید امانت گذار  
کرا و نیز بر ساخت با ناظرش  
امین باید از دا و راندیشه ناک  
بیفتان و بشمار و فارغ نشین  
دو هم جنس و دیرینه هم قلم  
چو دانی که هم دست کردند و یار  
چو دندار زهم بالک دارند و بیم  
یکی را که مغزول کردی ز جاه  
بر او ردن کام امیدوار \*  
نویسنده را که ستون عمل  
بفرمان بران شه داد کرم \*  
کشم میزند تا شود در دناک  
چو نری کنی خصم کرد دلبر

کزا مردم آیند بیرون چنین  
که مقلس ندارد ز سلطان هراس  
از او بر نیاید کز خورش  
بباید بر او ناخاری بر کماشت  
امین کز تو ترسد امانت مدار  
ز مشرف عمل کبر و هم ناظرش  
نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک  
که از صد یکی راند بینی امین  
\* نشاید فرستاد یک جا هم \*  
یکی دزد باشد یکی پرده دار  
رود در میان کار وانی سلیم  
چو خندی بر آید به بخش گاه  
به از قید بندی شکستن هزار  
\* بیفتد بر دستان امل \*  
\* بدروار خشم او زد بر لب  
کمی میکندش از دیده پاک  
و گر خشم کبری شوند از تو سپر



در شتی و نر می بهم د بخت  
جو امر د خوشخوی ز بخشند باش  
همینتقیر خوانتواز عهد خویش  
نمرد آنکه ماند از پیش باد کار  
نمرد آنکه ماند پیش از وی بجای  
و گرفت و آثار خورش نماید  
چو خواهی که نامت بود جاودان  
همین کام ناز و طرب داشتند  
بسی نام نیکو بود از جهان  
بمع رضاشواید ای کس  
کنه کار را عدد زبان بنه  
گر آید که کاری اندر پناه  
چو بسار گفتند و نشند بند  
و گر بند و بندش نیاید بکار  
چو خشم آید ت تبرکنا کس  
که سهلست لعل بدخشان نکنت

حکایت عرب

چو درک زن که جراح مرهم نیست  
چو حق بر تو بخشد تو بر خلق باش  
چو باد آیدت عهد شاهان پیش  
درخت و جودش بیاورد بار  
بل و مسجد و خان و مهمانسرای  
نشاید پس مرکش الحمد خواند  
مکن نام نیک بزرگان همان  
باخر بر رفتند و بگذاشتند  
یکی رسم بد ماند از او جاودان  
و گر گفته آید بتورش بر سر  
چو زهار خواهند ز خارده  
نه شرط گشتن با اول کناه  
و گر گوشه اش بزند ان و بند  
درخت خبیث است پیمش برادر  
نامل کش در عقوبت بسی  
شکسته نشاید که باز بست

در دربای عثمان

زدر

زدر بای عثمان بر آمد کسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
جهان دیده و دانش آموخته  
بیکل قوی چون تاور درخت  
دو صد رقه بالای هم دوخته  
شهری در آمد ز دریا کنار  
که بلع نکونای اندیش داشت  
بشستند خدمت گذاران شاه  
چو بر استان ملک نهاد  
در آمد بایوان شافشی  
شهنشاه گفت از کجا آمدی  
چو دیدی عالم نواز خوب و زشت  
بگفت ای خداوند روی زمین  
ملک را همین خلق پیرایه بس  
زرقم در این مملکت منزلی  
سخن گفت و دامان کوه فرشانند  
بشد آمدش حسن گفتار مرد

سفر کرده در پادشاهان بسی  
زهر جنس در نفس پاکش علوم  
سخن کرده و صحبت اندوخته  
ز لکن قبر و مانده در کار سخت  
ز احران خود در میان سوخته  
بزرگی در آن تاجت شهر بار  
سراز هجرت در آمد و بستانست  
سروین بجمامش از کمر در راه  
ستایش کنان دست بر بر نهاد  
که بختش جوان بود دولت روی  
چه بودت که نزد یک ما آمدی  
بگویی ز کونام و نیکو سرشت  
خلایب معین باد و زرقم معین  
که راضی نیاید باز از کس  
کز اسب از رده دیدم دلی  
نطقی که شاه استین بر فغانند  
از خودش خوانند و اگر ام کرد



زرش داد و گوهر بشکر قدم  
بگفت آنچه گفتش همه در پسند  
ز احوال پرسید و از سر گذشت  
در اندیشه با خود ملک رای زد  
ولیکن بشدریچ در انجمن \*  
بعقلش بیاید نخست از مود \*  
بود بد دل از جوینم بارها \*  
چو قاضی بفکرت نویسد سبیل  
نگار کن چو سواداری بست  
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
\* با بام تا بر نیاید بسی \*  
زهر نوع اخلاق او کشف کرد  
نگو سبزش دید و روشن قیاس  
برای از بزرگان بهش دید و پیش  
چنان حکمت و معرفت کار بست  
در او در ملک کی بر زیر قلم \*  
زبان همه حرف کبران بیست

پیر صدش از کوه و هزاراد و بوم  
ز چشم بدانش مباد اکثرند  
بقربت زد بیکر کسان بر گذشت  
که دستور ملک این چنین کس نزد  
\* بسستی نختند بر رای من  
بقدر هزار باب گاهش فرود  
که نا از موده کند کارها  
ز کرد ز دستار بندان خجل  
نه آنکه که بر تاب کردی ز دست  
بسی سال باید که گردد عزیز  
نشاید رسیدن بغور کسی  
خردمند با کوزه دین بود مرد  
سخن سنج و مقده از مردم شناس  
نشاندش زبردست متور خویش  
که در امور و هوش دسوی نخست  
کز او بر و جودی نیامد الم  
که حرف بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یکجوخانت ندیدند  
ز روشن دلش ملک بر تو گرفت  
ندیدند آن خردمند را رخه \*  
امین و بداندیش طشتند و مور  
ملک را در و خورشید طلعت غلام  
دو با کوزه بیکر چو حور و پری  
دو صورت که گفتی یکی نیست پیش  
سخنهای دانای شیرین سخن \*  
چو بدیدند و صاف خلقش گویند  
در او هم آنم کرد میل بسر  
از امایش از یک خیره داشتی  
وزیر اندر این شعله راه برد  
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست  
شیدم که بایندگانش سر است  
سفر کردگان لا ابالی زیند  
نشاید چنین خیره روی تبار \*  
مگر نهشت شرف اموش کنم

بکارش نیاید چو کندم طپید  
وزیر کهن را غم نو گرفت  
که سر وی تواند زدن طعنه  
نشاید را و رخه کردن بزور  
بخدمت کمر بسته بودی مدا م  
دو خورشید تا بند چون مشتری  
نموده در اینده همتای خویش  
گرفت اندران هر دو و عشا دین  
بمهرش هوادار گشتند و دست  
نه پایی که کوتاه بینان بشر  
که در روی ایشان نظر داشتی  
بجست این حکایت بر شاه برسد  
نخواهد با سامان در این ملک زیست  
خیانت بسندست و شهوت پرست  
که پرورده ملک شاهی نیند  
که بدنامی اردو را بان شاه  
که بینم تاهی و خاموش کنم



بیدار توان سخن گفت زود  
ز فرمان برانم یکی گوش داشت  
چو مرگتم اینک ملکر استرای  
بنا خوب تر صورتی شرح داد  
بداندش بر خرد چون دستبافت  
بخرده توان اش افسر و ختن \*  
ملک را چنان کرم کرد این خبر  
ملک را چنان کرم کرد این سخن  
غضب دست در خون درویش داشت  
که پرونده کشتن نه مردی بود  
مبازار بر ورده خویشین \*  
بنعمت نبایست بروردش  
از او تا هنرها یقینت نشد \*  
کنون تا یقینت ز کرد کناه  
ملک در دل اینرا ز پوشید داشت  
دلت ای خردمند زندان راز  
نکه کرد پوشید در کار مرد

ز کفتم تر انا یقینم نبود \*  
که افوشش اندر افوش داشت  
چنانکه از مردم تو نیز از نای  
که بد مرد را نیک روزی مباد  
درون بزرگان با تش یافت  
پس آنکه درخت کهن سوختن  
که جوشش بر آمد چو مرجل بس  
که دودش بر آمد ز دل برده  
ولیکن سکون دست در پیش داشت  
ستم در پی داد سردی بود \*  
\* چو تیر تود اردی تیرش مزون  
چو خواهی بیدار خو خوردش  
\* در ایوان شاهی فرینت نشد  
بگفتار دشمن گزندش بخواه  
که قول حکیمان نبوشید داشت  
چو کفتی ز کرم بد بزنجیر باز  
خلل دیدد ز رای هشیار مرد

که نا

که نا که نظر در یکی بنا کرد  
چو دیده بدیدار کردی دلیر  
ملک را کمان بدی راست شد  
هم از حسن تدبیر و رای تمام  
تر امن خردمند پنداشتم \*  
کمان بردمت ز بیک و هوشمند  
چنین مرتفع با به جای تو نیست  
که سخن بد که بر و دم لا حرم  
بتر او در سر مرد بسیار دان \*  
مر ا چون بود این از لبش باک  
بخاطر درم هرگز این لطف نرفت  
شاهشاه گفت ایچ کفتم بروت  
چنین کفتم با من و زبیر کهن  
بمندی و از کشت بر لب گرفت  
چو روی که پند بیای خودم  
من انباعت انکاشتم دشمنش  
چو سلطان فضیلت فدای بر و هم

بر بچهره مد ز زبیر لب خنده کرد  
ز کردی چو مستقی از دجا سپهر  
ز سودا بر او خشمگین خواست شد  
با هستکی کفتش ای نیک نام  
با سر از ملک است امین داشتم  
\* ندانست خیره و نالیند \*  
کناه از من آمد خطای تو نیست  
خیانت رو ادا کردم در حرم \*  
چنین کفتم کای خسرو کار دان  
نباشد ز خست بد اندیش باک  
ندانم که کفتم ایچ بر من نرفت  
بگویند خصمان بروی اندرت  
تو نیز ایچ دانی بگویی و یکن  
کز او هر چه اید نباشد شکفت  
\* که گیار زبان او در جرم دم \*  
که خسر و فرود تراشاند از منش  
نداند که دشمن بود در بیم



مراتاقامت ز کبر بدوست  
 بر آفت بگویم حدیثی درست  
 \* مثل \*

ندانم کجا دیده ام در کتاب  
 بیالاصوب بر دیده ام حور \*  
 فرارفت و گفت العجب این نوی  
 تو کهن روی داری چو حسن قمر  
 شنیده ام سخن بخت بر گشته بود  
 که این بخت این نه شکل منست  
 مرا همچین نام نیکت لبك  
 و زیری که جا من ایش بر بخت  
 ولیکن بیندیشم از خشم شاه  
 اگر بخت کبردار است  
 چو حرف بر آید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتش خبره ماند  
 که مجرم زرق زبان اوردی  
 ز خمت همانا که شنیده ام

چو بیند که در عترت من ذل اوست  
 اگر گوش با بنده داری نخست  
 \* آوردن \*

که ایلیس را دید شخصی بخواب  
 چو خورشیدش از چهره مبتاق تور  
 فرشته نباشد بدین نیکوی  
 \* چرا در جهانی بر شتی مهر \*  
 بزاری بر او در بانگ غریب  
 ولیکن قلم در کف دشمنست  
 ز علت نگوید بد اندیش لبك  
 بفرسك باید ز مکرش کر بخت  
 دلاور بود در سخن بی گناه  
 که سنگ ترا زوی بارش گشت  
 مرا از همه حرف کبران چه غم  
 سر دست قرماندهی بر فساند  
 ز جری که دارد ز کرد دبری  
 کنایه خرم چشم خودت دیده ام \*

کزین زمره خالق در بارگاه  
 بختداید مرد سخندان و کفت  
 در این نکته هست اگر شنوی  
 نه بینی که در ویش پیدستگاه  
 مرادستگاه جوانی برفت \*  
 مرا همچین چهره کلفام بود  
 ز دیدار ایشان نیازم شکیب  
 در این غایتم رشت باید کفن  
 دورشته درم در دهن داشت جای  
 کنونم نکه کن بوقت سخن  
 مرا همچین جعدش بر نش بود  
 در اینان بجزرت چرا نکریم  
 برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشوران در معنی بفت  
 در ارکان دولت نکه کرد شاه  
 کسی را نظرسوی شاهد روایت  
 بعقل ارنه است کسی کردی

نمیآیدت جز در اینان زنگاه  
 حقیقت این سخن حق نشاید گفت  
 که صورت قزوين باد و دولت قوی  
 بحسرت کند در تو انگر زنگاه  
 بله و لعب زندگانی برفت  
 \* بلور بنم از خوبی اندام بود  
 که سر ما به داران حسند و زیب  
 که مویم چو بنیه است و دو کم بدن  
 چو دیواری از خشت همین بیای  
 بیفتاد يك يك چو سور کهن  
 قباد بر از نازکی تک بود  
 که عمر تلف کرده یاد او دم  
 بخواهد گذشت این دم چند نیز  
 بافت این کزین به محالست گفت  
 که ز این خوبتر لفظ معنی نخواه  
 که دانند بدین شاه عذر خواست  
 و کفتار خصمش باز روی



بختی سبک دست بردن بدیع  
 ز صاحب غرض تا سخن نشوی  
 ز کونام راجاه و لشرف و مال  
 بشد پور دستوند انوش  
 بعدل و کرم سالها ملک راند  
 چنین باد شاهان که دین پروردند  
 از آنان نهینم در این عهد کس  
 بهشتی درختی توای باد شاه  
 طمع بود در بخت نیک اخترم  
 خرید گفت دولت بنم شده ای  
 خدا یار رحمت نظر کرده  
 دها کوی این دولتتم بنده وار  
 حوالت پیش از گش بند کرد  
 خداوند فرمان و رای و شکوه  
 نکویم چونک او روی پایدار  
 تحمل کند هر کرا عقل هست  
 چو لشکر بر رفت تا ختم از کمان

بدندان گرد پشت دست دروغ  
 که گر کار بندی پشیمان شوی  
 بیفزود و بد کوی را کوشمال  
 بنیکی بشد نام در کوشش  
 برفت و ز کونامی از وی بماند  
 بیازوی دین کوی دولت برزند  
 و گرهست بو بگر سعادت و پس  
 که افکنده سایه یکساله راه  
 که بالهای افکنند بر سرم  
 کراقبال خواهی در این سایه ای  
 که این سایه بر خلق گسترده  
 خدا با تو این سایه باینده دار  
 که نتوان سر گشته پیوند کرد  
 ز کرد ز غوغای مردم شود  
 چو خشم اوری عقل بر جای دار  
 نه عقلی که خشمش کند زبردست  
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیوار بر فلک  
 \* در حکم شرع \*  
 نه بی حکم شرع انجور زین خطا است  
 اگر شرع قوی دهد بر هلاک  
 و گردانی اندر تبارش کسان  
 کینه بود مرد سق کاره را  
 نیت زورمند است و لشکر گران  
 که وی در حضاری گردید بلند  
 نظر کن بر احوال زندان  
 چو بازار کان در دیار است هر مرد  
 گران پس که بروی بگردند زار  
 که میسکن در اقلیم دشمن ببرد  
 پندیش از آن مفلک بن بدور  
 لسانام ز کوی بنیام سال  
 پسندیده کاران جاوید نام  
 بر افان که سر بسز نادش است  
 نمردان قوی دست از یاد مردم

که از وی گردیدند چندین ملک  
 در این کارها  
 اگر خون بقتوی بر روی روایت  
 الا تا نداری ز کشتن تو باک  
 بر ایشان بپخشای و راحت رسان  
 چه نادان زن و طفل بیچاره را  
 چو شب شد در اقلیم دشمن میزان  
 رسد لشکر بی کینه را کز زند  
 که میسکن بود بی کینه در میان  
 بمالش خسارت بود دست ببرد  
 هم باز که و بند خویش و تبار  
 متاعی گز او ماند ظالم ببرد  
 و ز او دل در دمندهش حذر \*  
 که بک نام زشتش کند باهمال  
 نظا اول ز کردند بر مال عام  
 چو مال از رعیت شناند کلاست  
 ز باوی مردم شکم برنگرد



حکایت \*

شندم که فرماندهی داد که  
یکی گفتش آنچه رو نیک روز  
بگفت اینقدر ستر است  
نه از بهر آن میستانم خراج \*  
اگر چون زنان حله در تن کنم  
مراهم ز صد گونه از او هو است  
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
خرینه بر از بهر لشکر بود \*  
چو دشمن خرد و ستابی برسد \*  
مخالف خرد بر دو سلطان خراج  
مروت نباشد بر افتاده زور  
نعبت در خنث است اگر پروری  
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن  
کان بر خوردند از جوائی و نخت  
اگر زیر دستی در آید زبای  
چو شاید که رفتن بنری دیار

\* باد شاه \*

قباد استی هر دور و استر \*  
ز دیبای چینی قبابی بدوز \*  
وزین بگذری ز بیوار است  
که زینت کنی بر خود از تخت و تاج  
بمزدی که باد فتح دشمن کنم \*  
ولیکن خزینه نه تنها مراست  
نداد حد و دولا بت ز کاه  
\* نه از بهر این و ز بود بود  
ملک باج و ده یک چهره امین بود  
چه دولت بماند در آن تخت و تاج  
بر در مرغ دون دانه از پیش مور  
یکام دل و دستان بر خوری  
که نادان کند جف بر خویش  
که بر زبردستان نگردد سخت  
حذر کن ز نابدنش بر خدای  
نه بیگانه خون نامشای مبار

نمردی که ملک سرانسر زمین

\* حکایت \*

شندم که جسد فرخ سرشت  
بر این چشمه چون مابسی دم زدند  
که قسیم عالم بر روی و زور  
بر قتل و هر کس در روز آنچه گشت  
چو بر دشمنی باشد دست در ص  
عدو زنده سر گشته بر امانت

حکایت دارا

شندم که دارای فرخ تبار  
دوان آمدش که بانی پیش  
مگر دشمن است اینکه آمد بچنگ  
که مان گمانی بزیر راست کرد  
بگفت ای خداوند ایران و تور  
من آنم که اسبان شه بر ورم  
ملیکر اول رفته آمد بجای \*  
ترا باوری کرد فرخ سر و ش

نمردی که خون چسک بر زمین

\* انصاف \*

بسر چشمه بر لبش کی نوشت  
بر قتل چون چشم بر هم زدند  
ولیکن نبردیم با خود بر کور  
نماند بجز نام نیک و زشت \*  
بر نجاش کور این غصه بس  
به از خون او گشته در کردنت

باشان رای

ز لشکر جدا آمد روز شکار  
بدل گفت دارای فرخنده کیش  
ز دورش بدوزم بتی رخد نیک  
بیکدم وجودش بر دم خواست کرد  
که چشم بد از روزگار تو دور  
بخدمت در این مرغزار اندرم  
بمندی و گفت ای نگهبان رای  
و گزیده ز او رده بودم بدوش



نکبه بان راخی بخت بد و گفت  
زند بر محمود و رای نکوست  
چنانست در مهنری شرط زلفت  
مرا بارها در حضر دیده \*  
گشونت بجهر امدم پیش باز  
توانم من ای نامور شهر بار \*  
مرا کله بانی بعقلست و رای  
دران تخت و ملک از خلیل خم بود  
بعذر اوری خواهش امروز کن  
\* حکایت \*

بلیدی کند گریه در جای پالت  
تو ازادی از نالت ندیده \*  
ببندش از آن بنده بر کلاه  
اگر بنا کرد صدق و نیاز  
بکین اوری با کسی برستیز  
گون کرده باید مملرا حباب  
تو کی بشوی ناله داد خواه

نصیحت ز منم شاید بخت \*  
که دشمن نداند شهنشه زدوست  
که هر که تیر بر ابدانی که کجاست  
\* نخیل چرا کجا بر سیده \*  
\* تمیدانیم از بد اندیش باز  
که استی بزون لورم از هزار  
تو هم کله مخولش داری بیای  
که تدبیر شاه از شبان کم بود  
که فردا نماند مجال سخن \*  
\* انصاف \*

چو زشتش نماید پیوسته بچالک  
نترسی که بروی شد دیده ها  
که از خواجه غایب شو چندگاه  
\* بزنجیر و بندش بنارند باز  
که از وی گزیرت بود با کزیر  
نه وقتی که منشور کرد کتاب  
بکینان برت کلامه خوا بکام

چنان خفت کاید فغانت نکوش  
که نال از ظالم که در دور تست  
نه سگ دامن کاروانی در بد  
دلیر امدی سعد باد رسن \*  
بگو آنچه دانی که حق گفته به  
طبع بند و دفتر ز حکمت بشوی  
حکایت آن

خبر یافت کرد نکشی در عراق  
تو هم بر دری هستی امد و از  
نخواهی که باشد دلت در دمند  
پیرشانی خاطر داد خواه \*  
تو خفته خنک در حرم نیم روز  
ستانده داد آنکس خداست  
\* شفقت پادشاه \*

بسی از بزرگان اهل تهر  
که بودش نکستی در از کثیری  
شب گفتمی از جرم کتی فروز

اگر داد خواهی بر او رخ و ش  
که هر جور گو می کند جور تست  
که در حقان نادان که سگ بر و بد  
چو تیغ بدست فتی بکن  
زه رشوت ستانی و نه رشوده  
طمع بکسل و هر چه دانی بگویی  
کرد ز کس عراق

که میگفت مسکینی از زیر طاق  
پس امید بر در نشینان برار  
دل در دمنده ان بر او ز بند  
بر اندازد از مملکت پادشاه  
غریب از بیرون کو بگر ما بسوز  
که نتواند از پادشاه داد خواست  
\* بر رعیت \*

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز  
فرومانده در قیامت مشوری  
دری بود در روشنای چو روز



قضا را در آمد بکی خشک سال  
 چو در مردم آرام و قوت ندید  
 چو بیند کسی ز هر در کام خلق  
 بفرمود بفر و خندش بسیم  
 یک هفته نقدش بتا راج داد  
 فتادند روی ملامت کنان  
 شنیدم که میگفت و باران دم  
 که ز شست پیرا به بر شهر بار  
 مرا شاد آنک تری بی زبکین  
 خنک آنکه اسایش مردوزن  
 نکردند رعبت هنر پروان  
 اگر خوش بخسب ملک بر سر بر  
 و کز نماند آرد شب دیر باز  
 بجهت الله این سهرت و راه راست  
 کس از قنیه در پارس دیگر نشان

حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بکوش

که شد بد در میای مردم هلال  
 خود اسوده بودن مروت ندید  
 کپش بگذرد اب نوشین بخلق  
 که در جم آمدش بر فقیر و بیتم  
 بد رویش و مسکین و محتاج داد  
 که دیگر بدستت زباید چنان  
 فرومید و پیش بعارض چو شمع  
 دل شهری از ناتوانی زکار  
 نشاید دل خلقی اندوه کین  
 کز بند بر اسایش خویشان  
 بشادی خویش از غم دیگران  
 زبند ارم اسوده خسب فقیر  
 پنج بیتم مردم بارام و ناز  
 انابک ابو بکر بن سعد راست  
 نه بیند مگر قامت مهوشان

انصاف

مراد که در مجلسی میسرودند دوش

مراراحت از زندگی دوش بود  
 مراد چو دیدم سر از خواب مست  
 دخی تر کس از خواب مستی شوی  
 چه میخسبی ای قنیه روزگار  
 نکه کرد و شورید از خواب گفت  
 در ایام سلطان روشن نفس

حکایت نشین ملک

در اخبار شاهان پیشینه هست  
 بد و رانش از کس نیاز زد کس  
 چنین گفت یک ره با صاحب دلی  
 بخوام بکنج عبادت نشین  
 چو می بگذرد ملک و جاه و سر بر  
 چو نشیند انای روشن نفس  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 تو بر تخت سلطانی خویش باش  
 بصدق و ارادت میان بسته دار  
 قدم باید اندر طریقت نه دم

قدم باید اندر طریقت نه دم

که آن ماه رویم در افوش بود  
 بد و کفتم ای سر و پیش تو بست  
 چو کلین بخند و چو بلبل بکوی  
 بیایمی لعل نوشین بیار  
 مرا قنیه خوانی و کوی محفت  
 بنیند ذکر قنیه در خواب کس

تکلیه بر تخت زنیکی

که چو زنگله بر تخت زنیکی نشین  
 سبق بود بر خود همین بود و بس  
 که عزم بستر رفت بی حاصلی  
 که در بایم این پنج روزی که هست  
 نبرد از جهان دولت الا فقیر  
 بنیدی بر اشفت کای نکلای  
 بتسبیح و سجاده و ذلق نیست  
 یا خلاص یا که بر مدرویش باش  
 ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
 که اصلی ندا دردم بی قدم

که اصلی ندا دردم بی قدم



بزرگان که نقد صفاداشتند

حکایت بادشاه

شندم که بگریست سلطان روم

که بایانم از دست دشمن نماند

بسی جهل کردم که فرزند من

کنون دشمن بد که دست یافت

چو سازم من این را چو درمان کنم

بگفت ای برادر غم خویش خور

تا این قدر تا بمانی است

اگر هوشتند است اگر بیخورد

مشقت نبرد جهان داشتن

گر ادانی از خسروان عجم

بکس جاودان ماندن امید نیست

که در تخت ملکش نیامد زوال

و زبان کس که خبری بماند روان

بزرگی گز او نام نبکو بماند

\* در کرم \*

الانا

چنین خرقه ز بر قبا داشتند

\* روم با پیر مرد \*

\* پیر پیر مردی ز اهل علوم \*

جز این قلع و شهر بر من نماند

پس از من شود سرور انجمن

سر دست مردی و جهدم بتافت

که انغم بفرسود جان در تنم

که از عمر کمتر شد و بیشتر

چو رقی جهان جانم بر گریست

غم او غمور گوغم خود خورد

گرفتن بشمار و بکند داشتن

ز عهد فریدون و ضحاک و جم

بگیتی کسی جاودان خود تزیست

\* نماند بجز ملک ایند تعال \*

دمادم رسد ز جش بر روان

توان گفت بر اهل دل کو بماند

\* و نمره ان \*

الانا درخت کرم پروری

کسی را که سعی کرم بیشتر

کرم کن که فردا چو دیوان فند

یکی باز پس خابن و شر مار

بهل تا بد زندان برداشت دست

زندانی که غله بر داشتند \*

حکایت ان صاحب

خردمند مردی در اقصای شام

اصبرش در آن کنج تاریک جای

شندم که نامش خدادوست بود

بزرگان نهادند سر بردش

تخاصمند عارف بالک باز \*

چو هر ساعتش نفس گویند بده

در آن مردگان پیر هشار بود

که هر ناتوان را که در ریافتی

جهان سوزی رحمت و خیره کش

گروهی بر قند از آن عالم وقار

کرامت واری گز او بر خوری

بند در گاه حق منزلت بیشتر

منانند بمقدار احسان دهند \*

نیاید هنی مزد نا کرده کار

تتوری چنین کرم نانی نیست

که سستی بود تخم نا کاشتن

دل که در ضومعه بود

گرفت از جهان کنج غازی مقام

بکنج قناعت فرو رفته پای

ملک سپرت و ادبی پوست بود

که در می نیامد بندرها سرش

بدر بوزه از خویشتر ترک از

بخواری بگرداندش ده بده

بکی مر زبان ستم کار بود

بسی بیخکی بنجه بر بافتی \*

ز دلخیش روی جهانی ترش

بپردند نام بدش دوز باز \*



کروهی همانند مسکن و ریش  
بد ظالم جایی که کرد در اند  
بیدار شیخ آمدی گاه گاه  
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت  
مرا با تودانی سر دوست  
گرفتم که سالار کشوریم  
نکویم فضیلت هم بر کسی  
شد این سخن عابد هوشیار  
وجودت بر پشانی خلق از دست  
تو باز که من دوستم دشمنی  
چرا دوست دارم بیاطل منت  
منه بوسه بردست من دوست وار  
خدا دوست را گردنند دوست  
همدارم از خواب آنست که کند  
\* در بیوفایی \*  
مها زور مندی مکن با کمان  
بسر بنجه ناتوان بر میج \*  
مهر

پس چرخ نفرین گرفتند پیش  
نه بینی لب مردم از خنده باز  
خدا دوست روی نگردی نگاه  
بقوت ز مردم مکش روی سخت  
ترا با من این دشمنی هر چیست  
بعزت زد روی بش کمتر نیم  
چنان باش با من که با هر کسی  
براشفت و گفت ای ملک گوشدار  
ندارم بر پشانی خلق دوست  
منند از من دوست دار منی \*  
چو دانم که دارد خدا دشمنی  
برو دوستداران من دوست دار  
نخواهد شد در شهر دوست دوست  
که خلقی بخشد از او تنگ دل  
\* دنیا گوید \*  
که بر یک خط می نماید جهان  
که کرد دست با بد بتر ای جمع

مهر گفتت بای مردم ز جای  
دل دوستان جمع بهتر که گنج  
مبند از در بای کار کسی  
تعامل کن ای ناتوان از قوی  
به مت برار از سبزه زده شور  
لب خشک مظلوم کو خورش بخند  
بیانک دشتل خواجه بیدار گشت  
خورد کاروانی غم بار خویش  
گرفتم کز افتادگان نبستی  
بر اینت بگویم یکی سر گذشت  
\* در ره معنی رقم \*  
چنان قحط سالی شد اندر عشق  
چنان آسمان بر زمین شد بنجیل  
نجو شد سر چشمهای قدیم \*  
نبودی بجز آه پیوه زنی \*  
چو درویش بی برک دیدم درخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ

که عاجز شوی کرد رابی زبای  
خزینه نهی به که مردم بر نیج  
که افتد که در پایش افتی بسی  
که روزی توانا ترا زوی شوی  
که بانوی همت به از دست زور  
که زندان ظالم بنواهند کند  
چه داند شب با سبان چون گذشت  
نوزددش بر خورش ریش  
\* چو افتاد بینی چه الستی \*  
که سستی بود زین سخن در گذشت  
\* بردن بر ناداران \*  
که باران فراموش کردند عشق  
که لب تر کردند زرع و بنجیل  
نهانند آب جز آب چشم بنم  
اگر بر شدی دودی از روزنی  
قوی بازوان سخت در مانده سخت  
ملخ اوستان خورد و مردم مانع \*



در آن حال پیش آمدم دوستی  
و گرچه بیکت قوی بود حال  
بدو گفتم ای بار فرخنده خوی  
بغرید بر من که عقلمت کجاست  
نه بینی که سختی بغایت رسید  
نه باران همی آید از آسمان  
بدو گفتم آخر ترا باک نیست  
گر از نیستی دیگری شده آلاک  
نکه کرد و زنجید بر من فقیر  
که مراد چه بر ساخت ای رفیق  
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
یکی اول از تن درستان منم  
منقص بود عیش آن تن درست  
چو بینم که درویش مسکن نخورد  
یکبار بنزد آن برش دوستان  
\* حکایت \*

شبی دود خلق آشی بر فروخت یکی

از و مانده بر استخوان پوستی  
خداوند سم و زر و جام و مال  
چه در ماند کی پیش آمد بکوی  
چو دانی و پرستی سواالت خطاست  
\* مشقت بحد نهایت رسید \*  
نه بر مهرود دود فریاد خوان  
گشاد زهر جایی که تریاک نیست  
ترا هست بطراز طوفان چه باک  
نکه کردن عالم اندر سفر  
نیاساید و دوستانش غریب  
نخواهد که پند خردمندش  
که ریشی بیند بلرزد تنم  
که باشد به بملوش بیمارست  
بکام اندرم لقمه زهر است و درد  
کجا ماندش عیش در بوستان  
\* ایضا \*

شندم که بغداد نیی بسوخت

یکی شکر گفت از در انحال زود  
جهان دیده گفتش ای بر الوهوس  
بسندی که شهری بسوزد بنار  
بجز سنگدل تا کند معده تنک  
آوانگر خود آن لقمه چون میخورد  
مکوتند رستت و زنجور و زار  
سبک بی چو باران بمنزل رسند  
دل باد شاهان شود بنا رکش  
اگر در سرای سعادت گشت  
همینست بسند است اگر آشنوی

در عاقبت کار

خبر داری از خسروان عجم  
نه آن شوکت و پادشاهی بماند  
خطابین که بر دست ظالم بر رفت  
خنگ روز ز خشم تن داد کسر  
چو خواهد که ویران کند عالمی  
لقوی که اقبال خواهد خدای

که در کان ما را کز ندی نبود  
تو را خود غم خویش تن بود و بس  
اگر چه سربابت بود بر کنار  
چو بیند کسی بسته بر سینه سنگ  
که بیند که درویش خون میخورد  
کسی بپعد از غصه زنجور و زار  
بمخسند و اما اندکان در پسند  
چو بپشتند در کل خر خار کش  
ز کفایت سعادتش حرفی نیست  
که گر خار کاری مهن ندر روی

\* ملوک ظالم \*

که کس ندند بر زبردستان ستم  
نه ندان ظلم بر دوستایی بماند  
جهان ماند و او با مظالم بر رفت  
که در سایه عرش دارد مقر  
کنند ملک در بنجه خالی  
دهد خسروی عادل نیک رای



سکالند از او نیکمردان حذر  
نزدیکی از آن دان و منت شناس  
نه خود خوانده در کلام مجید  
اگر شکر کردی بر این ملک و مال  
و کرجو در پادشاهی کنی  
حرامت بر پادشاه خواب خوش  
\* مازار عامی بیک خرد له \*  
چو بر خاش بیند پیداد از او  
بد انجام رفت و بداندیش مرد  
بستی و سختی بسی بگذرد  
نخواهی که نفرین کنند از بستی  
حکایت برادران  
شنیدم که در مرزی از باختر  
سه پادشاه و شکرکش بیل تن  
بدره رود و راه همکین مرد یافت  
برفت از زمین راد و قسمت نهاد  
میاد که بر یکدیگر سر کشند

که خشم خداست بیدادگر  
که زایل شود نعمت نابساس  
که در شکر نعمت شود بر مزید  
بهالی و ملک کی رسمی بی زوال  
پس از پادشاهی کدایی کنی  
که باشد خهفت از قوی بارگش  
که سلطان شبانست و عای کله  
شبان بست کرکت فریاد از او  
که باز نبردستان جفا پیشه کرد  
همه بماند بر او ساله نام بد \*  
مگو باش تا بد زک و بدگت  
\* عادل و ظالم \*  
بر آرد و بودند از یک بدر  
نیکو روی و دانا و شکرزن  
طلبکار جولان و ناورد یافت  
بهر یک بستران نصیبی بداد  
به یکار شکر کین بر کشند

بدر بعد از آن روز کاری شمرد  
اجل یکی از دشمن طناب امل  
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه  
بسیکم نظر در به افتاد خویش  
یکی عدل تا نام نه یکی بر د  
یکی عاقت سپهرت خویش کرد  
بنا کرد و نان داد و لشکر نوخت  
خرابین نهی کرد و بر کرد جیش  
بر آمده می بانگ شادی چو رود  
خدیو خردمند فرخ نهاد \*  
حکایت شنو گوید کی نام جوی  
ملازم بدنداری خواص و عام  
در آن ملک قارون بر قتی دلیر  
بنام بدر ایام او بر دلی \*  
سر آمد بتایید بخت از سران  
سر انجام دیکر برادر شنو  
همخواست کاقرون کند تخت تاج

بجان افرین جان شهرین سپرد  
وقاش فریاد دست از عمل  
که بپجد و مر بود کنج و سپاه  
گرفتند هر یک یکی راه پیش  
یکی ظلم تا مال کرد آورد  
دزم داده و تیمارد و پیش کرد  
شبانه در رویش شبانه تخت  
چنانکه از خلاقی حکام عدش  
چو شار از در عهد او بر سجد  
که شاخ آمد پیش بر و مند باد  
بستدیده می بود و با کوزه خوی  
تا کوی حق با آمدادان و شام  
که شهزاد از بود و در پیش سپهر  
نگویم که خاری که بر کش کلی  
نهادند بر رخسار مروان  
که چون رفت نه از آن ره مرو  
ببفرود بر مرد دهقان خراج



طمع کرد در مال بازار کان  
نگویم که بدخواه در ویش بود  
با تمهید پیشی نداد و نخورد  
که تاجع کرد آن ز راز هر بزی  
شند ز بازار کان این خبر  
بریدند از آنجا خرید و فروخت  
چو اقبالش از دوستی سر بتافت  
سبز فلک بیخ و بارش بکند  
و فایز که جوید که بیجان که سخت  
چه نهی که طمع دارد آن بی صفا  
چو بختش نکون بود از کاف کن  
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد  
گمانش خطا بود و تدبیرست  
از ابر رسم بدمان از آن نام نیک

**\* حکایت \***

یکی بر سر شاخ بن می برید  
بگفتا که این مرد بد می کند

بلا ریخت بر جان بیمار کان  
حقا بیکه او دشمن خویش بود  
خرد مند دانند که نا خوب کرد  
بر آنگه شد لشکر از عا جزی  
که ظلمت در بوم آن بی هزار  
زراعت نیامد رعیت بسوخت  
نیکام دشمن بر او دست یافت  
سم اسب دشمن دیارش بکند  
چ از که خواهد چو دشمن نگرینخت  
که باشد دعای بدش در قفا  
نگرد آنچه نیکانش گفتند کن  
تو بر خوز که پیدا کرد بر نخورد  
که در عدل بود آنچه در ظلم جست  
بد آنرا نباشد سر انجام نیک

**\* انصاف \***

خداوند بستان نکه کرد و دید  
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت نجاست اگر بشنوی  
که فردا بد او بود خسر وی  
چو خواهی که فردا بری مهتری  
که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
ممکن بینه از ناتوانان بدار  
خجالت بود پیش از اد کان  
بزرگان روشن دل و نه کینت  
بد نباله در استان که مرو \*

**در سلطنت و جاه**

مکوی جاهی از سلطنت پیش نیست  
سیکبار مردم سیک تر روند  
همی دست نشویش بانی خورد  
کد از او حاصل بود نان شام  
غم و شادمانی بر سر هر دو  
چه آنرا که بر سر نهادند تاج  
اگر سر فرازی بکوی آن درست  
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

ضعیفان میفکن بکتف قوی \*  
کدایی که پیشت نبرد جوی  
مکن دشمن خویش را که متری  
بگذرد بکن آن کد امانت  
که کبر بکنندت شوی شرمسار  
ببفتادن از دست افتاد کان  
بفرز از جکی تاج نبردند و تخت  
و گر راست خواهی ز سعدی شنو

**دالین در اوقات**

که ایمنتر از ملک در ویش نیست  
حق اینست صاحب دلان بشنوند  
ملک غم بقدر جهانی خورد  
چنان خوش بخسید که سلطان شام  
بمرك این دو از سر بد و هر دو  
چه آنرا که بر گردن آید خراج  
نکر تنگدستی بزندان درست  
نیشاید از یکدگرشان شناخت



نگهبانی ملک و دولت بلاست  
 چو اهنک زرقن کند جان پاک  
 \* حکایت \*

شنیدم که یکبار در جلوه  
 که من فر فرمان دهی داشتم  
 سپهرم مهند کرد و دولت وفاق  
 طمع کرده بودم که کرمان خورم  
 بکن بنه غفلت از گوش هوش  
 در زکو کاری

زکو کار مردم نباشد بدش  
 شر از که زهم در سر شر شود  
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست  
 غلط گفتم ای یار فرخنده خوی  
 چنین ادبی مرده به تک را  
 نه هر ادبی زاده اند بخت  
 بهت اندد انسان صاحب خرد  
 چو اسازند بجز خورد و خواب

کد باد شاهنت و نامش کد است  
 چه بر تفت مردن چه بزوی خالک  
 \* ایضاً \*

سخن گفت با عابدی کلاه  
 بسیر کلاه موی داشتم  
 گرفتم بیازوی مردی عراق  
 که بنا که بخوردند کرمان سرم  
 که از مردگان بندت ایندیکوش  
 با مردم عالم کردن

نور زد کسی بد که نیک افتدش  
 چو کردم که با خانه کمتر شود  
 وجود تو و سنگ خار ای که است  
 که نفعست در آهن و سنگ و روی  
 که بروی فضیلت بود سنگ را  
 که در زادی زاده بد بخت  
 به انسان که در مردم افتد چو د  
 کد امش فضیلت نمود بر دو لب

سوار نیکون بخت بی راه رو  
 کسی دانه نیکمردی نکاشت  
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش  
 حکایت آن کز بهر

کز بیزی بجاهی در افتاده بود  
 بداندیش مردم بجز بدندید  
 همه شب ز فریاد و زاری بخت  
 تو هرگز شنیدی بفریاد کس  
 \* همه تخم نامردی کاشتی \*

که بر جان رشتند مردهی  
 تو مار اهنی چاه کنیدی بر راه  
 دو کس چه کنند از بی خاص و عام  
 یکی تا کند تشنه را نازده خلق  
 اگر بد کنی چشم نیک کسی مदार  
 بنندارم ای در خزان کشته جو  
 درخت ز قوم اربعمان پروری  
 رطب تاورد چوب خر زهره بار

بیاده بر قن بر دزو کسرو  
 کز او خرم کام دل بر نداشت  
 که بدمرد را نیک کسی آمد پیش  
 که در خاه افتاده بود

که از هول او شکر مرده بود  
 بفتاد و هاجز تر از خودندید  
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت  
 که میخواهی امروز ز فریاد رس  
 \* این لاجرم بنیچه سرداشتی

که دل از نیش نژاد هوی  
 لاجرم در قنای براه  
 یکی نیک محضد کز زشت نام  
 یکی تا بگردن در افکند خلق  
 که هرگز نیارد کز انکور بار  
 که کندم ستانی اوقت درو  
 بسندار هرگز کز آن بر خوری  
 چه تخم افکنی بر همان چشم دار



\* حکایت \*

حکایت کنند از یکی نیک مرد  
ایسر هک دروان زک که در تیز  
چو حجت نماید جفاجوی را \*  
بمخند بد و زگر است مزد خدای  
چو بدین سر که خندند بیکر گرفت  
بگفتا همبکریم از روز کار  
هنی خندم از لطف بزندان پاک  
یکی گفتش ای نیک بی شهریار  
که خلقی بد و روی دارند و است  
بزرگی و حق و کرم نیک کن  
سندم که نشد و خویش برینت  
بزرگی در این و کرم است برینت  
دعی پیش بر من سبانت نراند  
مشد از دلهای بد اغ تو زبش  
تخت مظلوم زاهش بتارین  
نارسی که پاک اندرونی شبی

\* ایضا \*

که اگر ام حجاج یوسف نصیرد  
که نظمش بینداز و خویش بریزد  
بهر خاش در هم کشد روی را  
عجید است منکین دل تیره رای  
بیز بسند کین کز به و خند چست  
که مفلان بیماریه دارم چهار  
که مظلوم رفتم به عالم بجان  
چرخ خواه از بر دست ازو بانداد  
رو اینست خلقی بیکبار کت  
ز خردان اطفالش اندیشه کن  
ز غریبان داو ز نشاند کز بخت  
بشواب اندر رفت در پیش و گفت  
عقوبت بر او تا قیامت بماند  
که برو زب بن ابدت خیر پیش  
زد و ددل صیحا هاش بتوس  
بر ارد ز سو ز جگر یار بی

لسودا چنان بروی افشاند دست  
نه ابلبس بد کرد و نیک ندید  
مزن بانک بر شپه مردان درشت  
مد ربرده کس بهنگام جنک

\* حکایت \*

یکی بنده داد فرزند را \*  
مکن جور بر خوردگان ای پسر  
نمیزسی از کزک ناقص خورد

\* حکایت \*

بخردی مرا زور سر بجه بود \*  
بخوردم یکی مشت زور او را  
مکن جور بر مردمان فقیر

\* در باب \*

الا تا بغلت نجسی که نوم  
غم زبیر دستان بخور زینهار  
نصیحت که خالی بود از غرض  
حکایت بادشاه بیمار

که حجاج را دست حجت بست  
بهر پاک ناید ز تخم بلبد \*  
چو با کودگان بر نیایی بمشت  
که باشد نور انباز ربرده نیک

\* ایضا \*

یکی که در پند خردمند را  
که یک روزت افتد بزرگی پسر  
که روزی بدت بکت بر هم درد

\* ایضا \*

دل زبیر دستان ز من زجه بود  
زگوردم ز کز زور بر لاخران  
که ناکه بیفتی بدستش اسپر

\* فقلت نمودن \*

حرامت در چشم سالار قوم  
بدرس از زبیر دستی روزگار  
چو داروی تلخست دفع مرض  
و عابد مستجاب الدعوه



بنی را حکایت کنند از ملوک  
چنانش بیند اخت ضعف جسد  
که شاه از چه در عرصه نام او را بت  
ندی زمین ملک بوسه داد \*  
در این شهر مرد مبارک دست  
ترفتت هرگز بر او ناصواب  
نبرد ندیشش مهیات کن  
بخوان تا بخواند دها پی بر این \*  
بفرمود تا مهتران خدم \* \*  
برفتند و گفتند که آمد فقیر  
بگفتاد عابی کن ای هوشمند  
شنید این سخن پیشوای ادب  
که حق مهر برانت برد ادگر  
دهای منت کی شود سودمند  
زونا کرده بر خلق بختابی  
بیایست حد خطا خواستن \*  
کجا دست که بردهای و بت

که بیماری رفته کردش چودوک  
که بی بر دبر زبردستان حسد  
چو ضعف ارد از پیدتی کمتر امت  
که ملک خداوند جاوید باد  
که در باز سابی چوایی گشت  
دلی روشن و دعوت مستجاب  
که مقصود حاصل نشد در نفس  
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین  
\* \* بخوانند پیر مبارک قدم  
\* \* تن محشم در لباس حقیر \*  
که چون رفته در سوختن پای بند  
بندی بر آشت و گفت ایجب  
بیشا و بختایش حق زکر  
ایران مظلوم در چاه و بند  
\* \* کجا بینی از دولت اسایشی  
پس از شیخ و صالح دعا خواستن  
دهای ستم بدکان در بیت

شنید این سخن شهریار حیم  
برنجید و پس بادل خویش گفت  
بفرمود تا هر که در بند بود  
جهان دیده بعد از دور کعت نماز  
که ای بر فرازنده آسمان  
ولی همچنان برده ادا شد دست  
نو کفتی ز شادی بخواید برید  
بفرمود آنچه کوهش \*  
حق انهر باطل نشاید گفت \*  
هر و با سر رشته بار دگر \*  
چو باری فتادی ز که دار پای  
ز حدی شوکا بسخن راستست  
\* در پیوفایی \*  
جهان ایسر ملک جاوید نیست  
زه بر باد رفتی سحر گاه و شام  
با خرن دیدی که بر باد رفت  
کسی زین میان گوی دولت برود

چهار

ز خشم و خجالت بر آمد بهم \*  
نجم حقت اینکه در ویش گفت  
بفرمائش از اد کردند زود  
بدا و بر او در دست نیاز \*  
بجنگش کوفتی بصلحش بمان  
که شمس بر او در دو بر پای جمت  
چو کنجش کور شده در باندید  
فشانند در با و زر بر سرش  
از آن جمله دامن بیفشانند و گفت  
مبادا که دیگر کند رستم  
که یک بار دیگر نلغزد ز جای  
نه هر بار افتاده برخواستست  
\* دنیا کوید \*  
ز دنیا وفاداری امید نیست  
\* سر بر سلیمان علیه السلام \*  
خنگ آنکه بادانش و داد رفت  
که در بند اسایش خلق بود



بکار آمد افقا که برداشند  
 هفتین پنج روزش تنعم بود  
 حکایت در اخبار  
 شنیدم که در مصر مبرامل  
 جالش برقت از رخ دلقم روز  
 گزیدند فرزانهکان دست قوت  
 همه تخت و ملکی بد بود زوال  
 چو نزدیک شد رو تو همیش لبش  
 که در مصر چون من عزیز می نبود  
 جهان کردم خوردم بر سرش  
 بسند به یاری که بنمشد و خورد  
 در آن گوش تا با تو ماند مقیم  
 کند خواجه بر لب تر جان که دراز  
 در آن بزم تو را می نماید بدست  
 یکی دست جو دو کرم کن دراز  
 گسوت که دستت دستی بزین  
 بتابد لبی ماه و بر وین و خور  
 حکا

نه کرد او دیدند و بکذا شدند  
 که شادیش در رنج مردم بود  
 روزگار و انتقال ملک  
 سه تاخت بر روزگارش اجل  
 چو خورد زید شد پس نماند روز  
 که در طب ندیدند از توی موت  
 بجز ملک فرمان ایند تعال  
 شنیدند به گفت در زبیر لب  
 چه حاصل همان بود چیزی نبود  
 بر قتم چو بیگانگان از سرش  
 جهان از پی خویش آن کرد کرد  
 که هر چه از تو ماند در بغت و بیم  
 یکی دست کوناه و دیگر دراز  
 که دهشت زبانش ز گفتن بدست  
 دگر دست کونه کن از غلام و از  
 دگر کی بر آری تو دست از کفن  
 که سر بر تادی زبالین کور

\* حکایت \*  
 قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ  
 چنان نادر افتاده در روضه  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان دیده  
 بزیر کی زبان او رو که اردان  
 قزل گفت چندین که کرد دیده  
 بخندید و گفتا که خوش خرمست  
 نه پیش از تو کرد نکشان داشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگ برزند  
 ز دور آن ملک بد ریاد کن  
 چنان روز کارش بکنی نشاند  
 چو تو میدماند از همه چار و کس  
 بزهر دهش آرد نه باخت  
 \* حکایت \*  
 چنان گفت شوریده در عجم

\* اضا \*  
 که کردن با او ند بر مه فرشت  
 چو زلف عروسان رهش بهج بهج  
 که بر لا جو ردی طبق بیضه  
 بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 هنر مند افاق کرد دیده  
 کلبی سخن کوی و بسیار دان  
 چنین جای محکم کجا دیده  
 ولیکن نه پندار من محکمست  
 دمی چند بود زنده و کذا شدند  
 درخت امید تو را هر روزند  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 که بر بک بشه زش تصرف نماند  
 امیدش بقضل خدا بود و بس  
 که هر مدنی جای دیگر گشت  
 \* اضا \*  
 کسری که بد و ارث ملک جم



اگر ملک برجم بماندی و بخت  
اگر کنج قارون بخت اوری

\* حکایت \*

قزل ارسلان جان بجا بخت داد  
بقرت سپردندش از ناجگاه  
چنین گفت دیوانه هوشیار  
زهی ملک دوران سردر شب  
چنین است گردیدن روزگار  
چو دیرینه روزی سر آورد دهد  
منه بر جهان دل که بیکانه است  
نه لایق بود عشق باد لبری  
نگویی کن امروز چون ده تراست

\* حکایت حکیمی \*

حکیمی دعا کرد بر کعباد  
بزرگی در این خرد بر روی گرفت  
گرا دانی از خسروان هم  
که در تخت و ملکش بنامد زوال

آوراکی میسر شدی تاج و تخت  
نماند مگر آنچه بختی بری \*

\* ایضا \*

بسر تاج شایهش بر سر نهاد  
نه جای داشتن نه اما جگام  
چو دیدش بس روز دیگر سوار  
بدر رفت و پای بس در رکب  
سبک سپرد عهد و نای ایدار  
جوان دولتی سر بر آرد ز مه  
چو طرب که هر روز در خانه است  
که هر بامدادش بود شوهری  
که سال ذکر دیگری کد خداست

\* با کعباد \*

که در بادشاهی زوالت مباد  
که دانا نکوند مجال ای شکفت  
ز عهد فریدون و خنک و جم  
نشاید که فرزانه گوید مجال

اگر

که اجاودان ماندن امید بود  
چنین گفت فرزانه هوشمند  
مرا و رانه عمر آید خواستم  
که کز پادشاه باشد و پاک رو  
از اینکه روزی که دل بر کند  
بس ایضا ملک را نباشد زوال  
بمگرش چه نقصان اگر بار است  
که پزاکه کنج است و فرمان جیش  
کوش سپرت خوب و زیبا بود  
چو فرعون ترک تباهی نکرد  
و کز زورمندش کند بر فقیر

\* حکایت \*

شندم که از پادشاهان غور  
بخران ز بر بار کمران بی علف  
چو منعم کند سفله را روزگار  
چون نام بلندش بود خود پرست  
شندم که روزی از هم شکار

چو کسزانه بینی که جاوید بود  
که دانا کنج و بد سخن ناپسند  
بتوفیق خورش مدد خواستم  
طریق شناس و حقیقت شنو  
سر آورده در ملک دیگر زند  
ز ملک بی ملک کند انتقال  
که در دنی و آخرت پادشاست  
بجهاننداری و شوکت و کام عیش  
همه وقت عیش مایا بود  
بجز نال کور شاهی نه کرد  
همین پنج روزش بود در و کبر

\* ایضا \*

یکی پادشاه خرگرفتی بزور  
بروزی دو مکن شدندی تلف  
تهد بر دل تنگ درویش بار  
که ببول و خاشاک بر بام است  
برون رفت میداد کر شهر بار



پای بد نبال جیدی بر اند \*  
 به تهناند است روی دهی \*  
 خری دید بو بنده و بار بر \*  
 یکی مرد کرد استخوانی بدست  
 شمش بر اشفت و گفت ای جوان  
 چو ز و راوری خود نمایی مکن  
 بسندش بنام قدر و مایه قول \*  
 که پیهمه نکر قدم این کار پیش  
 بسا کس که پیش تو معذور نیست  
 ملکر درشت اندازوی جواب  
 که بندارم از عقل بیگانه  
 بچند بدکای ترک نادان خوش  
 نه دیوانه خواند کس او را نه مست  
 شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد  
 دران بحر مرد جفا پیشه بود \*  
 جهانی ز کردار او بر خروش  
 پس انرا برای مصالح شکست

شیش در گرفت از خشم بازماند  
 بسر بردنا کام رود روی  
 توانا و زور و اور و کارگر  
 چنان میزدش کاستخو از شکست  
 ز حد رفت جویت بر این پوزبان  
 بر افتاده ز و را ز نهایی مکن  
 بکسی بانگ بر پادشاه زده اول  
 برو چون ندانی پس کار خویش  
 که ای بیورم از مصلحت دور نیست  
 بکفتا بیانا چه داری صواب  
 زمستی همانا که دیوانه \*  
 مگر حال حضرت بنامد بگوش  
 چرا گشتی ناتوانان شکست  
 ندانی که خضر از برای چه کرد  
 که دلها از او بجز اندیشه بود \*  
 خلافت زدستش چو دریا بجوش  
 که سالار عالم ز کارد بدست

شکسته مباحی که در دست است  
 بچند بد دهقان روشن ضمیر  
 نه از جهلی می بشکنم پای خیر  
 اکر ما ز زاید زن باردار  
 خرابیها بیکه لنگ و بیمار کش  
 تو از آن کوی که گشتی گرفت  
 زن از مرد موزی و بیار نه \*  
 بقوت چنان ملک و دولت که راند  
 سه بگر جفا بر تن خویش کرد  
 که فر دادران جمیع نام و تنک  
 هد بار از اردر کردش \*  
 گرفتم که خرابی من اکنون کشد  
 که انصاف بودی را! خیر کبست  
 همین پنج روزش زهم بود \*  
 اکر بر نچیزد به آن مرده دل  
 محنت که پیدا در خود کند  
 شاه مجمله بشد و چاری نکفت

از ان به که در دست دشمن در دست  
 که بسر حق بدست محنت ای امیر  
 که از جور سلطان پیدا کرد  
 به از ادبی زاده و دیوانه \*  
 از ان به که پیش ملک بار کش  
 که چون نا ابر نام زشتی گرفت  
 شک از مردم مردم از ان به  
 که شغبت بر او تا قیامت بماند  
 نه بر جان مسکین و درویش کرد  
 بگردد که بیان و ریش بچنگ  
 نیاردم از عا بر کردش  
 دران روز با رخسان چون کشد  
 که در راحتش رنج بگر کبست  
 که در راحتش رنج مردم بود  
 که خستند از او مردم از رده دل  
 از ان به که با دیگری بد کند  
 بیست است بر سر نمد زین بخت



همه شب زیداری اخترش مرد  
چو او از مرغ سحر کوش کرد  
سواران همه شب فرس تا خند  
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه  
بخدمت نهادند سر بر زمین \*  
یکی گفتش از دوستان قدیم  
رحمت چه برکت نهادند دوش  
شهنشه بنا دست کردن حدیث  
هم آهسته سر بر پیش سرش  
گسم دان مرغی بناورد پیش  
بزرگانش تنب و خوان خوانند  
چو شود و طرب در نهاد آمدش  
بفرمود جسته و بلند سخت  
سینه دل به انکبوت شب پر تن  
سر تا آمدی بزاورد و گفت  
نه تنها منت گفتم ای شهریار  
چرا خشم بر من گرفتی و بس

ز سر او اندیشه خوایش نبرد  
برایشانی شب فراموش کرد  
سحر که بی اسب بشناختند  
بیاده دویدند بکسر سپاه  
چو در باشد از موج لشکر زمین  
که شب ها جیش بود روز شردیم  
که ما زانه چشم از بندونه کوشش  
که بروی چه آمد زنجبخت خبیث  
فروگفت بنهان بکوش اندرش  
و از دست خرفش زاندا ز پیش  
بمخوردند و مجلس بیازاستند  
ز دهقان دو شبینه یاد آمدش  
بخواری فکندند در بای تخت  
ز دالت بیچاره راه گریز  
شب کوزد زده بحالت خفت  
که بر کشته بختی و بد روزگار  
چو منت پیش گفتم همه خلق بس

چو بیداد کردی توقع مدار  
ترا چاره از ظلم بر گشتنت  
نه من کردم از دست جورت نفیر  
ز نامهربانی که در دور دست  
عجب گزمت بردل آمد درشت  
ندانم که چون خبیدت دیدگان  
بدان کنی شود شود پادشاه  
سپاسش سر امان نه بار تو اند \*  
چه سود آفرین بر سر انجمن \*  
نه بینی که چون کار بد بر سر بود  
هی گفت شمشیر بالای سر  
شه از خستی عقلت امید هوشن  
کز این پیر دست عقوبت مدار  
زمانی سرش در گریبان بباند  
بدستان خود بند از او بر گرفت  
مرا و را چو طالع نمودش می \*  
بگفتی حکایت شد این داستان

که نامت به نیکی رود در دیار  
نه بیچاره بیکه گشتنت  
که خلق ز خلقی یکی گشته کرد  
همه عالم او از ره جور است \*  
بکش که توانی همه خلق گشت  
نحفته ز دست ستم بدکان  
که خلقش ستابند در بارگاه  
ملاکت کسان دوستدار تو اند  
بس چرخه آفرین کمان بهره زن  
قلم راز بانس روان تر بود \*  
سپار کرد جان پیش تا قدر  
بگوشش فروگفت فرخ سروش  
یکی گشته کار از هزاران هزار  
بس آنکه به عقواسین بره شاند  
سرش را بسوسید و بر گرفت  
بزرگش بخشد و فرماندهی  
رودنیک بخت از بی داستان



پیاموز از عاقلان عقل و خوی  
 ز دشمن شو به پرت خود که دوست  
 و بالست دادن بر بخور قند \*  
 ترش روی بهتر کند سر زلفش  
 از این به نصیحت نگوید کست  
 حکایت مامون \*  
 چو در خلافت مامون رسید  
 بچهار آفتابی بن کلبنی \*  
 بخون عزیزان فرو برده چنگ  
 برابر وی عابد فریدش خضاب  
 شب خلوت آن لبت جو ز یاد  
 گرفت آتش خشم بر وی عظیم  
 و گفتا سر اینک بشمشیر تیز  
 بگفت آنچه بر دل گزند آمدت  
 بگفت از کشتی و ریزری سرم  
 کشد تیر بیکار و تیغ صدم  
 شنید این سخن سروری نیک بخت

نه چند آنکه از جاهل عیب جوی  
 هر آنچه از تواید بچشمش نکوست  
 که داروی تلخش بود سودمند  
 که باران خود طبع شیرین منش  
 اگر عاقلی بک اشارت بست  
 حکایت باکندر \*  
 یکی ماه بیکر کنیزک خرید  
 عقل خریدند باری گنی  
 سرانگشتهها کرده عتاب رنگ  
 چو قوس قزح بود بر آفتاب  
 مکرتن در اغوش مامون نداد  
 سر ز شو اسنگردن چو جو زاد و نیم  
 پند از زبان مکن خفت و خیر  
 چه خصلت ز من نالیند آمدت  
 ز بوی دهانت برنج اندزم \*  
 بیکار موی دهان دمیدم  
 بر نچید نیک و بر این خفت سخت

همه شب در این فکر بود و سخت  
 طبیعت شناسان هر کشوری  
 دلش گرچه ز به حال از او بجه شد  
 بر بهر راه همنشین کرد و دوست  
 ز نزد من آنکس نکو خواه بست  
 بیک راه رفیق ز کوه پروی  
 هر آنکس نکو بند عیش پیش  
 مگوشد شهرت کفر با بخت  
 چه خوشگفت بگرو ز دار و فروش  
 لکر شربی بایدت سودمند  
 به بر ویش ز معرفت بخت \*  
 حکایت ملک زاده  
 شنیدم که از نیک مردی فقیر  
 هم بگر بر زبانش حقی رفته بود  
 بزندان فرستادش از بارگاه  
 ز باران یکی گفتش اندر خفت  
 رساندن آن روح ظالمت

دگر روز باهوشمندی بگفت  
 سخن گفت با هر یک از هر دری  
 دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد  
 که این عیب من گفت یا مز اوست  
 که گوید فلان خارد ز راه است  
 بخفای بزرگت و جور نفوی  
 هر داند از جاهلی عیب خواش  
 کسی را که سقمون با لایقت  
 شفا بایدت داروی تلخ نوش  
 ز سعدی شنوداروی تلخ بند  
 به بشهد عیارت بر امتحان \*  
 فقیری را بزندان کردن  
 دل از رده شد پادشاهی کبیر  
 ز کردن کشتی بر وی اشفته بود  
 که زور از مالیت بازوی شاه  
 مصالح نبود این سخن گفت گفت  
 ز کشتن تیرم که بکساختت



هماندم که در خفته این راز گفت  
 بخندید کونان نهوده مرد  
 غلامی بدرویش بر داین پیام  
 که در ناه منساعتی پیش بست  
 نه کردسته کپری گنی خرم  
 ترا اگر سپاهت و فرمان و کج  
 بدر و ازه مهرک چون در شویم  
 منه دل بر این دولت پنج روز  
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند  
 چنان ز می که ز گری به تمهین کنند  
 نیاید بر سم بد این نهاد \*  
 و کبر بر سر ابد خداوند زور  
 بفرمود دل تنگ روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 من از بی زبانی ندارم غمی \*  
 اگر بی نوایی برم دستم \*  
 هر و سی بود نوبت ماتم \*

حکایت بگوش ملک باز گفت  
 نداند که خواهد در اینجس مرد  
 یک کتاب خسر و بگوای غلام  
 غم و خری پیش درویش بست  
 و کمر سر بری در دل اید غم  
 مرا اگر عیانت و حرمان و رنج  
 یک هفته با هم بر ابر شویم \*  
 بد و در دل خلق خود را مسوز \*  
 به یاد کردن جهان سوختند  
 چو مردی نه بر کور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن کین نهاد  
 بزیرش کند عاقبت خاک کور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 از این هم که گفتی ندارم هراس  
 چو دانم که تا کفته دانم همی  
 کرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 اگر نیک روزی بود خاتم

حکا

حکایت منت \*

یکی مشرین بخت روزی نداشت  
 ز جور شکم کل کشید پیش  
 مدام از بر لسانی روز کار  
 کهش جنک با عالم خیره کش  
 که از بد بدن عبس شهرین خلق  
 که از کار اشفته بگرستی  
 که آن شهید نوشند و مرغ بز  
 که از انصاف برسی نه بکوست این  
 چه بودی که ما بم در این کار کل  
 مگر روز کاری هوس داند بی  
 شنیدم که روزی زمین مشکافت  
 بمالک اندرش عقد بکسبته  
 دهان بی زبان بند میگفت و راز  
 نه اینست حال دهن زبیر کل  
 غم از کردش روز کاران مدار  
 همه انبیا که کن خاطرش روی داد

زن و ارون بخت \*

نه اسباب شاش مهیانه چاشت  
 که روزی عیانت خوردن بخت  
 نقش حضرت الود و دل سوگوار  
 که از بخت شورید و دوش برش  
 فرو میشدی اب تلخش بیخاف  
 که کس دبد از این تلخ تر زیستی  
 مرا روی نان می نه بیند تره  
 برهنه من و کمر به زاپوستن  
 بانمی فرو رفتی از کام دل  
 ز خود کرد بخت پشاندی  
 عظام ز نخدان تو سپید و بافت  
 کهرهای دندان فرو ریخته  
 که ای خواجه بایی اوایی یساز  
 شکر خورده انکار با خون دل  
 که بیما بگره دلبستی روز کار  
 غم از خاطرش رفت و بکسوف داد



که ای نفس بی رای تدبیر و هوش  
 از کبر بنده و بار بر سر برد  
 در از اندم که حالش دگر کون شود  
 غم و شادمانی نماید و لبت  
 کرم برای داد نه دهنم و تحت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 خرد او مند و لبت غم دین خورد  
 نخواهی که مملکتی بر آید بهم  
 ز رفشان چون با بخواهی گذاشت

**\* حکایت \***

حکایت کند از جفا کتری  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 همه روز نیکان از او در بلا  
 گروهی بر شیخ آن روز کار  
 که ای پیردانی قر خنده رای  
 بی گفتار رخ ایدم نام دوست  
 کسی را که بینی فرح تو کر آن

مکش باز تیار و خود را مکش  
 و کسر منزه با وج فلک در بند  
 بمرک از سرش هر دو بیرون شود  
 جزای عمل ماند و نام نیک  
 بدو کز او این ماند ای نیک بخت  
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم  
 که در با بجز حال بی بگذرد  
 غم ملک و دین خورد باید بهم  
 معدی در افتاد چون در نداشت

**\* ایضا \***

که فر ماندهی داشت در کشوری  
 شب از نیم او خواب مردم حرام  
 شب دست با کان از او بر خدا  
 ز دست صحر که کند زار  
 بگو این جوان را ترس از خدای  
 که هر کس ندر خورد پیغام اوست  
 منه باوی اینخواجه حق در بیان

در اینست با سفا که گفت از علوم  
 چو در روی نگردد خداوند اندک  
 دل مرد حق گوی اینجا قویست  
 حقت گفته ای خسر و نیک رای  
 نیکین خصلمتی دارد ای نیک بخت  
 عیب نیست که ظالم از من بچان  
 تو هم با سبانی با انصاف و داد  
 ترا بدست منت ز روی قیاس  
 که در کار خیرت بخدمت بداشت  
 تو حاصل نکردی بگوشش بخت  
 همه کس بپیدان گوشش در زند  
 دلت روشن و وقت به موع باد  
 حوائث خوس و در وقت پر خواب

**دشمن را با احسان**

همی تا بر آید تدبیر حکایت  
 چو تران در دور از قوت شکست  
 که از نیش باشد ز خصمت کردند

که ضایع شود تخم در شوره بوم  
 به بر نیک بچان و بر نیک اندک  
 که خوی تو حقا گویی و حق و یست  
 توان گفت حق پیش مرد خدای  
 که در رسوم کپرد نه در سنگ سخت  
 بین نیک که در دست و من با سپان  
 که حفظ خدا با سپان تو باد  
 خداوند را افضل منت شناس  
 نه چون دیگر انت مهال گذاشت  
 خدا در تو خوی بهشتی برشت  
 و بی گوی دولت نه هر کس بوند  
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد  
 عبادت قبول و ده استجاب

**شر منده بگردن**

مدا از ای دشمن به از کار زار  
 \* بنعمت بیاید ز درفته است  
 بتو بد احسان ز با تش به بند



عدو را بجای خشک زربریز  
چو دستی گزیدن نشاید بیوس  
مراعات دشمن چنان کن که  
بتدی بر رستم بر آید بتدی  
خذر کن ز بیکار کمتر کسی  
مزن تا توانی بر ابرو گره  
مزن با سپاهی نخود پشته  
و گرز و توان تازی در نبرد  
بود دشمنش تازه و دوست ریش  
اگر پیل زوری و گز شهر جنگ  
چو دست از همه جلیتی در گشت  
اگر صلح خواهد عدو سر میج  
که گزوی ببندد رخسار زار  
و راویای جنگ او در رکاب  
نوهم جنگ را باش چون قتنه  
چو با سقله کوبی بلطف و خوشی  
با سبان تازی و مردان مرد

که بخشش کند کند دند ان تیز  
که با غالیان چاره شد چاب لوس  
که و بر افرصت توان کند پوست  
که اسفند با ریش نجست از کند  
که از قطره سبلا ب دیدم ایسی  
که دشمن اگر چه زبون دوست به  
که توان داد انگشت بر بندش  
نه مردیست بر ناتوان حمله کرد  
کس بود دشمن از دوست پیش  
بازدیک من صلح به ترک جنگ  
حلالست بردن بشمشیر دست  
و گز جنگ چو بد عنان بر میج  
ترا قدر و هبیب شود بیک هزار  
نخواهد بجز از تو داور حساب  
که با کینه و مهر بانی خطاست  
فزون کرد دشمن که رو کرد نکستی  
بر از آنه آید اندیش کرد

ع

کسی

م

پ

او

و گراو بر آید بنوری و هوش  
چو دشمن بجز اندر آمد ز در  
چون نهار خواهد گرم پیشه کن  
ز تدبیر مرد کهن بر مکرد  
در آرنده پوار رو بین زبای  
ببندش در قلب همی مفر  
چو بینی که لشکر ز هم دست داد  
اگر خود هزاری و دشمن دولست  
شب تیره نیمه سوار از کهن  
چو خواهی بریدن لشب راهها  
میان دو لشکر چو یک روز راه  
اگر پیش دستی کند هم مدار  
نه بینی که لشکر چو یکروزه مراند  
تو اسوده بر لشکر مانده زن  
چو دشمن شکستی میفکن علم  
بسی در تقای هزیمت مران  
هو اینی از کرد هنجای چو میخ

بتدی و خشم و درشتی مکوش  
نباید که برخاش جویی دگر  
بیشاوار از مکرش اندیشه کن  
که کار از موده بود سال خورد  
جوانان بیرومی و پیران برای  
چه دانی گزان بر که باشد ظفر  
ببندها مده جان شیرین بیاد  
چو بشد در اقلیم دشمن مایست  
چو با نصد نشوکت بندد زمین  
خذر کن تخت از کهنکاهها  
بماند بزن خیمه بر جا بکاه  
کر اقراسا بست مغزش برار  
سر نیمه زورمندش نماند  
که نادان ستم کرده بر خویشتن  
که بازش نباید جراح تبهم  
مباد که دور افتی از یاوران  
بگردد کردت بر وی و تیغ



بدنبال غارت نر اند سپاه \*  
 سپه ران که بهانی شهر یار \*  
 \* در رعایت \*  
 دلاوری که باری تهور نمود  
 که بار در کردل فدی به لاک  
 سپاهی در اسود کی خوش به دار  
 چه اول فدی روز هیام برک \*  
 کون دست مردان جنگی بیوس  
 نواحی ملک از کف بدس کال  
 ملک را بود بر عدو دست چهر  
 بهای سر خویشتن می خوردند  
 چو دارند گنج از سپاهی درایع  
 چه مردی کند در صف کارزار  
 \* حکایت دلبران \*  
 به یکا در دشمن دلبران فرست  
 برای جهانند بر کان کارکن  
 مدرس از جوانان شمشیر زن

که خالی به مانند بس و پشت شاه  
 به از جنگ در حلقه کارزار  
 \* سپاه \*  
 نیاید بمقدارش اندر فرود  
 ندارد ز یک کار یا جوج پاک  
 که در حالت سختی ای دی کار  
 سپاهی که کارش نباشد بزرگ  
 نه آنکه که دشمن فرو گرفت کوس  
 بک کر نکهدار و لشکر بمال  
 چو لشکر دل اسوده باشند و سپهر  
 نه انصاف باشد که سختی بر نند  
 در بیخ ابدش دست بردن بتبع  
 چو دستش می باشد و کارزار  
 \* کار از مود \*  
 هز بران بنا و ردش بران فرست  
 که صید از مود دست کرک کهن  
 حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن و شپر کهر  
 خورد مند باشد جهان دبد مرد  
 جوانان شایسته بخت و در \*  
 کرت مملکت باید ار استه  
 سپه را مکن پیش و جز کسی  
 بخرد آن مفرمای کار درشت  
 رعیت نوازی و سر لشکر  
 نخواهی که ضایع شود روزگار  
 تا بدسک سپدر روی از بلك  
 چو پرو رده باشد پس در شکار  
 بکشی و بنخیر و اماج و کوی  
 بکر مابه پرو رده عیش و ناز  
 دو مردش نشاند بر پشت زین  
 دیگر اگر دیدی تو در جنگ پشت  
 محنت به از مرد شمشیر زن \*  
 نصیحت کر کهن

ند انند دستان رو بآه پیر \*  
 که بسیار کرم از مودست و مرد  
 ز گفتار پیران نه بیچند سر  
 \* مده کار معظم بنو خاسته  
 که در جنگها بوده باشد بسی  
 که سندان نشاید شکستن بمشت  
 نه کار بست باز بچه و سر سری  
 بنا کار دیده مفرمای کار  
 ز رو به رمدش بر ناز بد جنگ  
 تا رسد چو پیش ایدش کارزار  
 دلاور شود مرد بهر خاشجوی  
 تا رسد چو بیند در جنگ باز \*  
 بود کش زندگود کی بر زمین  
 بکش کر عدو در مصافش نکشت  
 که روز دغا سر بتابد چو زن  
 \* بقر زند خویش \*  
 چو قربان سپکار بر بست و کیش



اگر چو ترزان جست خواهی گریز  
 سواری که در جنگ نمود پشت  
 شجاعت نباید مگر زان دو بار  
 دو هم جنس و هم سفر و هم زبان  
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر  
 چو بینی که باران نباشند بار  
 \* \* \* نصیحت \* \* \*

دو تن پرور ایشاء کشور کشای  
 ز نام اوران گوی دولت بربند  
 هر آنکه و قلم او زید و تیغ  
 قلم زن زبکهدار و شمشیر زن  
 نه مرد است دشمن در اسباب  
 با اهل دولت بیازی نشست  
 اندر حد رک کردن  
 تا گویم ز جنگ بد اندیش ترس  
 بسا کس بر روز ایت صلح خواند  
 ز ره پوش خستد جنگ اوران

مرواب مردان جنگی مرهز  
 نه خود را که نام او را نرا بکشت  
 که افتند در حلقه کاز زار  
 بکوشند در قلب همجا بجان  
 برادر بچنگال دشمن اسپر  
 هر نیمت ز میدان غنیمت شمار  
 \* \* \* اهل ملوک \* \* \*

یکی اهل نام و دگر اهل رای  
 که دانا و شمشیر زن بروند  
 بر و کز نماید مکوی در بیخ  
 نه مطرب که مردی نباید زن  
 تو مدهوش ساقی و او از جنگ  
 که دولت بیازی برقتش ز دست  
 \* \* \* از دشمن \* \* \*

در او از راه صلح از او پیش ترس  
 چو شب شد سه بر سر خفته راند  
 که بر بود خواب بکجا زان

بغیة درون مرد شمشیر زن \*  
 بنیاید همان جنگ را ساختن \*  
 حذر رای مردان کارا که است  
 \* \* \* حکایت \* \* \*

میان دو دید خواه کوتاه دست  
 که گر هر دو با هم بکالند دراز  
 بیکدی را این بزرگ مشغول دار  
 اگر دشمنی پیش کپرد سنبل  
 برود دوستی که پدید دشمنش  
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
 چو کرکان پسندند بر هم کنند  
 چو دشمن بد دشمن شود مشتعل  
 \* \* \* در عاطفت \* \* \*

چو شمشیر بیکار برز داشتی  
 که لشکر کشانان مغفرت شکاف  
 دل مرد میدانان خانی بجوی \*  
 چو سالاری از دشمن افتد بچنگ

بر هفت شمشیر چو در خانه زن  
 که دشمن همان او را تاختن  
 تا فرستد رو بین لشکر که است  
 \* \* \* ایضا \* \* \*

نه فرزانی باشد این نشست  
 شود دست کوتاه ایشان دراز  
 دگر را بر او ز هستی دمار  
 \* \* \* شمشیر ندید بر خویش بر نیز  
 که زندان شود پیرهن بر تنش  
 تو بگذار شمشیر خود در خلاف  
 بر اساید اندر میان گو سفند  
 تو بادوست بنشان با رام دل  
 \* \* \* کردن با دشمن \* \* \*

ز کهد از پنهان ره اشقی \*  
 همان صلح کرد ندید نام صاف  
 که بگردد در بابت افتد چو گوی  
 بگشتن درش کرد باید درنگ



که افتد کز این نیمه هم سروری  
 اگر گشتی این بندی برایش را  
 نرسد که دورانش بندی کند  
 کسی بند بر آنرا بود دستگیر  
 اگر سر نه بدید بر خلت سروری  
 اگر خفته در دل بدست او روی  
 نصحت در جنگ و بعد  
 اگر خویش دشمن شود دوستدار  
 که کرد در ویش بگفتن تو را  
 بداندیش را لفظ شیرین مبین  
 کسی جان ز اسب دشمن نبرد  
 نگاهارزدان شخص در کعبه در  
 سپاهی که عاصی شود بر امیر  
 ندانست سالار خود را سپاس  
 بسو کند و عهد استوارش مدار  
 نوا موزد از پیمان کن دراز  
 چو اولیم دشمن بچنگ و حصار

بماند گرفتار در چرخ پری  
 نه بدتی در گزندی خویش را  
 که بر بندبان زور بندی کند  
 که خود بوده باشد به بندی اسیر  
 چو بکش بداری نهاد دیگری  
 از آن به که مدراء شبنون بری  
 از دشمن با حد نبودن  
 ز تلبیسش امین مشو زینهار  
 چو را داد بدشمر بر ویسوند خویش  
 که ممکن بود زهر در آن کعبین  
 که مرد وستان ز ابد دشمن شهرد  
 که بیند همه خاق را کعبه در  
 و را تا توانی بخندمت در کعبه  
 ترا هم نداد در عذرش جز آن  
 و که بیان پنهان بر او بر کار  
 نه بگفتی که دیگر نه بندیش باز  
 کمر قتی بزندانانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برود  
 چو بر گندی از دست دشمن دیار  
 که گری باز کو بند در کارزار  
 و کر شهر را از آسانی گزند  
 مگرد دشمن و تیغ زن بر دست  
 \* \* \* در پنهان \* \* \*  
 برتد بچنگ بد اندیش گوش  
 منهد ز میان را از باهر کسی  
 سگند ز که باش قبان خریداشت  
 چو بگفتن بزابلستان خواست شد  
 اگر حزم داند که غم تو چیست  
 گرم کن نه بزخاش و کن او روی  
 چو کابری بر آید بلطف و خوشی  
 نخواهی که باشد دلش در دمنند  
 بیاز و توانا نباشد سپاه \* \* \*  
 دعای ضعیفان و امیدوار \* \* \*  
 هر آن کاستعانت بدویش برد

ز حلقوم بیداد که خون خورد  
 ز صفت بسامان تراز خود بداد  
 برارند عام از دماغش دمار  
 در شهر بر روی دشمن میند  
 که انبار دشمن بشهر اندر دست  
 \* \* \* داشتن راز \* \* \*  
 مصالح بیندیش و زینت بیوش  
 که جاسوس همکاسه دیدم بسی  
 در خیمه گویند در غرب داشت  
 چپ او از آفکند او راست شد  
 بران رای و دانش بیاید کرست  
 که عالم بر بر ز کعبین او روی  
 چه حاجت بندی و کرد نکشی  
 دل در دمنندان بر او ز بند \* \* \*  
 برو همت از ناتوانان بخواه  
 ز بازوی مردی بر آید بکار  
 اگر بر فو بدون ز داندیش برد



چه که فتم نصیحت پذیر و بداند  
الای بزرگ مبارک نهاد  
جهانت بر کام و فلک بار باد  
\* باب دو در باب \*

اگر هوشمندی بمعنی کرای  
اگر دانش وجود و تقوی نبود  
کسی خستند اسوده در زبر کل  
غم خویش در زندگی خود که خو  
ز رو نعمت اکنون بدکان تست  
نخواهی که باشی پراکنده دل  
پریشان کن امروز کتیمه چست  
آو با خود پیر نوشته خویشتن  
کسی کوی دولت زد نیا پیرد  
بمعنوارگی چون سرانگشت من  
مکن بر کف دست نه هر چه هست  
پوشیدن ستر در ویش گوش  
مگردان غریب از درت پینه بپ

عمل کن که باشی سز بخردان  
مبارک تو بی کس بدانی بداد  
جهان افرینت نکند ارباد  
\* سخاوت و احسان \*

که معنی و صورت غاند بجای  
بصورت درش هیچ معنی نبود  
که خستند از او مردم اسوده دل  
همرد نه در انداز حرص خویش  
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست  
پراکنده کان زان خاطر مهمل  
که فردا کلدش نند در دستت  
که شفقت نیاید ز فرزند و زن  
که با خود نصیبی بعمی ببرد  
نخارد کسی در جهان پشت من  
که فردا بدندان گری پشت دست  
که ستر خدایت بود پرده پوش  
مبارک که کردی بدرها غریب

بزرگی رساند بخت حاج خیر  
بحال دل خستگان در زگر  
فر و ماندگان را درون شاد کن  
نخواهند بر دردی بگران  
\* در رعایت \*

بدر مرده را سابه بر سر فکن  
ندانی چه بودش فرومایه سخت  
چو بینی بینی مرا افکنده پیش  
بنیم از بگرید که زانش خورد  
الاناز که کرد که عرش عظیم  
برخت بکن ایش اندیده پاک  
اگر سابه خود برفت از سرش  
من از که سر نام ورد اشم  
اگر بر وجودم نشستی مکن  
کتون دشمنان که بر بندم اسپر  
مرا باشد از در د طفلان خیر  
عجب نیست بر مرده تیره بخت

که نرسد که محتاج کرد و بفر  
که بازی دلی خسته باشی مگر  
ز روز فر و ماندگی باد کن  
شکرانه خواهند از در مران  
\* نمودن بنیم \*

غبارش بیفشان و خارش بکن  
بود تازه بی بیج هرگز درخت  
مزن اوسه بر روی فرزندان خویش  
و گر خشم که برد که بازش بر د  
بلرند هی چون بگرید بنیم  
بشفقت بیفشان از چهره خاک  
ز و بر سابه خویشتن برورش  
که سرد کنار بدر داشتیم  
پریشان شدی خاطر چند کنی  
نباشد کس از دوستانم نصیر  
که در لطفی از سر بر فتم بدر  
که بی بیج تازه نماید درخت



\* حکایت \*

یکی خار پای بدی میکند  
 همه گفت در روشهای جدید  
 مشورتا توانی ز رحمت بری \*  
 چو انعام کردی مشو خود پرست  
 اگر تپرد و رانش انداخت  
 چو پستی دهاکوی دولت هزار  
 که چشم از تو دادند مردم بسی  
 گر بخواند ام سبب سروران

\* حکایت در معنی \*

شنیدم که يك هفته ابن سبیل  
 ز فرخنده خوبی بخوردی بگام  
 برون رفت و هر جانی بگرید  
 بتنها یکی در میان چو پید  
 بدلدارش مر جانی بگفت  
 که ای چشمهای مرا مردمک  
 نعم گفت و رحمت خیر داشت کام

\* انصاف \*

بجواب آناه دشمن دید صدر خند  
 گران خار بر من چه کلهها دمند  
 که رحمت بر نیت چو رحمت بری  
 که من سرورم دیگران زبردست  
 نه شمشیر دوران هتو زاخته  
 خداوند را شکر نعمت گذار  
 نه تو چشم دادی بدست کسی  
 غلط گفتم اخلاق پیغمبران

\* کرم حضرت خلیل \*

بنامد به همان سرای خلیل \*  
 مگر بی نوایی در آید ز راه  
 با طرف وادی نکه کرد و دید  
 سر و مویش از برف پیری سفید  
 برسم کریمان صلابی بگفت  
 یکی مردمی کن بنان و نمک  
 رفیق که دانت خلقش علیه السلام

رفیقان نهمان سرای خلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان  
 چو بسم الله آغاز کردند جمع  
 چنین گفت کای پیرد بر بند روز  
 نه شرم است وقت که روزی خوری  
 بدقت از کرم طریقی بدست  
 بدالت پیغمبر نیک قال \*

بخواری براندش چو یک کانه دید  
 سر و شش امه از کرد کجا ر جلیل

منش داده صد سال روزی و جان

ک ایوی برد پیشش انس سجود

\* در فواید \*

کرم بر سر بنده احسان مزن  
 زبان می کند مرد قفس پر دان  
 که با عقل با شرع فتوی دهد \*  
 ولیکن توستان که صاحب خورد

\* حکایت \*

حضرت نشاندند پیر ذلیل \*

نشاندند بر هر طرف حکیمان  
 بنامد ز پیرش حدیثی بسمع  
 چو پیران نمی بینت صدق رسوز  
 که نام خداوند روزی بری  
 که نشنیدم از پیران ز پرست  
 که که راست پیرتبه کرده حال  
 که منکر بود جای باکان باید

بیت ملامت کنان کای خلیل  
 نور انقرفت آمد از او یک زمان

تو و انس چرا پیری دست جود

\* احسان \*

که این زرق و بشادامت و انما کرفق  
 که علم و ادب می فروشد بنان  
 که اهل خرد دین بدنی دهد  
 از ازان نورشان بر غیبت خورد

\* انصاف \*



زبان دانی آمد صاحب دلی \*  
 یکی سقله راده درم بر منست  
 همه شب بر ایشان از او حال من  
 بگرد از سختیهای خاطر بر لبش  
 خدایش مگر تا ز مادر بزاد  
 ندانسته از دفتر دین الف \*  
 خور از گوشت یک روز سر بر نزد  
 در اندیشه ام تا کد امین کریم  
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد \*  
 زرافت در دست افسانه گوی  
 بگری گفت شمع این ندانی که کیست  
 کدایی که بر شهر زین نهاد  
 بر اشفت عابد که خاموش باش  
 اگر راست بود آنچه بر بنداشتم  
 اگر شوخ چستی و سالیوس کرد  
 که خود را نمک داشتم اب روی  
 بدو نیک را بدال کن رسم و زر

که محکم فرو مانده ام در کلی  
 که دانگی از او بودم ده مفت  
 همه روز چون سابه دنبال من  
 درون دلم چون در خانه ریش  
 جز این ده درم چه بزرگتر داد  
 نخوانده بجز باب لای تصرف  
 که ان قلبیان حلقه بر دهن نزد  
 از ان سنگدل دست که بر لبم  
 درستی دو در استنش نهاد  
 پرو رفت از اینجا چو خورت از روی  
 بر او گریه زرد نباید که بست  
 ابو زید را اسب و فر زین نهاد  
 تو مرد زبان نیستی گوش باش  
 ز خلق اب زویش نگه داشتم  
 الا تا بندداری افسوس کنزد  
 ز دست چنان مفاسن یاوه گوی  
 که این کس خیزد و ان دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان  
 کورت عقل و راست و تدبیر و هوش  
 که اغلب در این شبهه دارد مقال  
 \* در تلف \*  
 یکی رفت و دینار از وی هزار  
 نه چون مسکاز دست بر سر گرفت  
 ز در و لبش خالی نبودی درش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد  
 ملامت کنی گفتش ای باد دست  
 بیالی توان خرم من اند و ختن  
 چو در وقت تنگ نذاری شکب  
 ز روز ناز نعمت نماند بسی \*  
 اگر تنگ کدستی مرو پیش یار  
 قی دست با خوب و زبان مینج \*  
 بیگانه برد وستان زر مباحش  
 اگر هر چه یابی بکف بر نهی  
 کدایان بسی تو هر کس قوی

40  
 پیاموزد اخلاق صاحب دلان  
 بعزت کنی بند سعیدی بگوش  
 ندر چشم و زلف و بنا گوش خال  
 \* رسم و زر \*  
 خلف مانند صاحب دل و هوش یار  
 چو از ادکان دست از او بر گرفت  
 مسافری همان سرای اندرش  
 نه همچون بد رسم و زربند کرد  
 بیکر و بر ایشان مکن هر چه هست  
 بی کلام نه مردی بود سوختن  
 نگه دار وقت خراخی حسب  
 مکر این حکایت نکفت کسی  
 \* و کرم داری یا و یار  
 \* که بی هیچ مردم نبرد هیچ  
 و زاسب ده من بر اندیشه باش  
 کفت وقت حاجت همانندی  
 ز کس ندانم رسم تو لا غرضوی



چو مناع خیر ایسکایت نکفت  
 برا کسد دل گشت از انعب جوی  
 مراد ستمگاهی که پیرامنت  
 نه ایشان بسختی زکهد اشند  
 بدست من افتاد مال بدره \*  
 همان به که امروز مردم خوردند  
 خورد و پوش و بنشار راحت رسان  
 بر ناز جهان یا خود اصحاب رای  
 ز رو نعمت ابد کسی را بکار  
 بد نیا توانی که عقی خری  
 چنان خورد و بنشد کاهل نظر  
 بازاد مردی ستودش کسی  
 همی گفت سردر کریان خول  
 امیدی که دارم بفضل خدامت  
 طریقت همبست کاهل نقین  
 مقامات مردان مردی شنوم  
 مرا شیخ دانای مرشد شهاب

ز غیبت جو انرد زارک محقت  
 بر نچید و گفت ای برا کسد گوی  
 بدر گفت مهرات جدمنت  
 بجزرت بمردند و یکدا اشند  
 که بعد از من افتد بدست پس  
 که فرد این از من بغما برند  
 نکه بی چه داری برای گسان  
 فرو ما به ماند بجزرت بجای  
 که دیوار عقی کند زرنکار  
 بخرجان من و رنه حسرت بری  
 ندیدند از ان عین با او اثر  
 که در راه حق سعی کردی بسی  
 چه کردم که در روی توان بست دل  
 که بر سعی خود نکه کردن خطاست  
 زکو کار بود ندو تقصیر بین  
 زما از من که از سه روزدی شنو  
 بکفتابکن از دو کار اجتاب

یکی

یکی آنکه در جمع بدبین مباش  
 شبی دانم از هول دوزخ محقت  
 چه بودی که دوزخ ز من بر شدی  
 \* حکایت \*

بدین خیز چه خوش گفت بانوی ده  
 همه وقت بردار مشک و سبوی  
 \* بد نیا توان آخرت بافتن \*  
 \* حکایت \*

بنا ابد وقتی زنی پیش شوی  
 بیلت از کندم فروشان گرای  
 نه از متری کرد خام در کس  
 بدلد از می اثر ز ما خب نیا از \*  
 با بند ما کلبه اینجا گرفت  
 زه نیک مردان از اده کپر  
 بیغشای گمانان که مرد حقند  
 جو انمرد اگر راست گویی و لبست  
 \* \* در معنی \* \*

دوم آنکه در نفس خود بین مباش  
 با گوش امدم صیحا که گفت  
 مگرد بکران راهابی بدی  
 \* \* ایضا \* \*

که روز تو ابرک سختی بنه  
 پیوسته درده روان نیست جوی  
 \* \* بزر نبهه شیر بر تافتن \* \*

که در بکر مخر نان ز بقال گوی  
 که این جو فروشت و کندم نهای  
 بیکهفته رویش ندید است کس  
 بزین گفت کای روشنایی باز  
 نه مردی بود نفع از او و اگر رفت  
 چو استاد به دست افتاده کپر  
 خرید از دکان بی رو نقد  
 گرم پیشه شاه مردان علیست  
 \* \* حدیث \* \*



شندم که پیری بر آه حجاز  
چنان گرم رود بطریق خدای  
در آخر زو سواس خاطر بر لبش  
بتلبیس ابلهس در چاه رفت  
گوش رحمت حق زهد ریافتی  
یکی هاتف از غیبش آوازه داد  
مبند از اکثر طاعتی کرده  
با حسنی اسوده کردن دلی  
حکایت سر هتک  
لسر هتک سلطان چنین گفت زن  
بر و تا ز خوانت نصیبی دهند  
بیکه ممتنا بود مطمح امروز سرد  
زن از نا امیدی سر افکند پیش  
که سلطان از این روزها با چه خوا  
خورنده که خورش بر آید ز دست  
مستم کسی را بود و زده داشت  
و گرنه چه حاجت که زخمت برونند

بهر خطوه گردی دور کعت نماز  
که خوار مغلان نکندی ز پای  
بستد آمدش در نظر کار خویش  
که نتوان از این خوبتر راه رفت  
غرضش سر از جاده بر تافتی  
که ای نیک مرد مبارک نهاد  
که تزل بر این حضرت آورده  
به از الف رکعت بهر منزلی  
به سلطان با زن  
که خیرای مبارک در روز قزن  
که فرزند کانت نظر در دهند  
که سلطان لب لببت روزه کرد  
همه گفت با خود دل از فاقه بر لبش  
که افتاد او چند طفلان ماست  
به از صایم الدهر دنیا برست  
که در ماند را دهنده تان چاشت  
ز خود باز که بر بند و هم خود خورند

خیالات نادان خلوت نشین  
صفا هست در آب و آینه نیز  
\* \* \* در رمی \* \* \*  
یکی را کرم بود و قوت نبود  
که سفله خدا او ندهستی مباد  
کسی را که همت بلند او قند  
چو سیلاب ریزان که در کوه سار  
نه در خورد سرمایه باید کرم  
یکی تنگدستش دو حرفی نوشت  
یکی دست که برم بچند بن درم  
بچشم اندرش قدر چیزی نبود  
بچه مان بند می فرستاد مرد  
ردار بد چندین کف از دامش  
وز اینها بر زندان در آمد که خیز  
چو کجشک در باز دید از نفس  
چو باد صبا از آن زمین بگریزد  
کبر رفتند حالی جو انوردی

هم بر کند عاقبت کفر و دین  
ولی چکن صفار ایابد تمیز \*  
\* \* \* جو انوردی \* \* \*  
که فافش بقدر مروت نبود  
جو انوردی در آتک کدهستی مباد  
مرادش کم اندر کند او قند  
زیکه رود همی در بلند می قنار  
تنگ مایه بودی از آن لاجرم  
که ای خوب فرجام و فرخ سرشت  
که چند است تا من بر زندان درم  
ولی چکن بدستش بشیر می نبود  
که ای نیک نامان از او مرد  
و اگر بیکری ز دعای بر منش  
وز این شهر تا برای داری کورند  
قرارش نما نداندر آن بکنفس  
نه سیری که بلندش رسیدی بگورد  
که حاضر بکن سیم یا مرد را



به بیماری که زام زند ان گرفت  
 شدم که در جنس چندی بماند  
 زمانها نیا سود و شبها سخت  
 نیند ارمت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلوس مبارک نفس  
 یکی بنیدم شکوه او دیدیش  
 نیامد بنزدیک عظم پسند  
 بر دآخر و نیک نای برده  
 تن زنده دل خفته در زیر کل  
 دل زنده هرگز نکردد هلاک  
 حکایت \*

یکی در میان سگی تشنه یافت  
 کله دلو کرد ان لستدیده کیش  
 بخدمت میان بست و بازو کشاد  
 خرد او بیغبار از حال مرد \*

الا که جفاکاری اندیشه کن  
 کیاکم شود خیر میانیک مرد

که مرغ از نفس رفته نتوان گرفت  
 نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند  
 بر او بار سابی گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بنزدان درمی  
 نخوردم بچلفت گری مال کس  
 خالصش ندیدم مگر بند خویش  
 من اسوده و دیگر بی بای بند  
 زهی زندگانی که نامش برود  
 به از عالم زنده مرده دل  
 تن زنده دل گریه بود چه باک  
 \* ایضا \*

مرونی از رقی در حیالتش بیافت  
 چون بل اندر ویست دستار خویش  
 سنگ ناتوان را دی ابداد \*

که او رگناهان وی عفو کرد  
 و فایش که بود کرم پیشه کن  
 که او با سگی تکوینی کم نکرد

ازم کن چنان کت بر اید ز دست  
 بقضا ز زربخش کردن ز کنج  
 نه تو این گنی در میان جوی  
 برده هر کسی با در خورد زور  
 \* نیکی کردن \*

تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت  
 که از یاد را اید نمازند اسپر  
 با زار فرمان مده بر روی  
 چون تمکین و جاهت بود سرد و ام  
 که افتد که با جاه و تمکین شود  
 نصیحت شو مردم دور بین \*

خدا او ندر خرمین زبان میکند  
 نرسد که نعمت بکین دهد  
 بساز و رندی که افتاد سخت  
 دل زبردستان نباید شکست  
 گفتار و حکایت درویش  
 بسالبد درویش از ضعف حال

جهانیان در خیر بر کس نیست  
 نباشد چو مبراطی از دست رنج  
 چرا فی بنه در زیارت کوی  
 کراست بای ملخ پیش مور  
 \* با خلق خدا \*

نه فردا که بر خدا بر تو سخت  
 که افتاد کانه ابوددسته کبر  
 که باشد که افتد بر ماندنی  
 مکن زور بر مردم در ویش خام  
 چو بدیق که ناکاه فرستین شود  
 نیاشند در هیچ دل تخم کین  
 که بر خوشه چین سر کران میکند  
 وزان بار غم بر دل این خدا \*

بس افتاده را باوری که دینت  
 مبادا که روزی شود زبردست  
 و حاجت خوانان از بنجیل  
 بر تنده خوی خداوند مال \*



نبرد بنارادش به دل نه دانک  
 دل سایل از جور او خون گرفت  
 توانگر ترش روی باری چو راست  
 چو ازانی اندر بخواری مرا \*  
 بقره بود کوه نظر تا غلام \*  
 بنا کردن شکر برورد کار  
 بنزد کیش مرد در تباهی نهاد  
 فتانندش قضا بر از فاقه خاک  
 شقاوت برهنه نشانندش چو سپهر  
 سر ایامی حالش ذکر گونه گشت  
 غلامش بدست کسری قناد  
 بدیدار منگین اشفته حال  
 شبانکه یکی بردش لقمه جفت  
 بقره بود صاحب نظر بنده را  
 چون نزدیک بردش زخوان بهر  
 شکسته دل آمد بر خواهی باز  
 بپرستد سالان فرخند مخوی

بر او زد بسپاری از طهر بانک  
 سر از غم بر او زد و گفت اشکفت  
 مگر می ترس ز تلخی خواست  
 \* بیندیش آخر ز در و جزا \*  
 بر اندش بخواری و چو تمام  
 شنیدم که بر گشت از او روزگار  
 \* عطار دقلم در سپاهی نهاد \*  
 متعجب وقت کینه و دست پالت  
 نه بازش رها کرد و نه بار کبر  
 بر اینا جرار و زکاری گذشت  
 توانگر دل و دست روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که منگین جمال  
 ز سختی کشیدن قدمهاش بست  
 که خوشنود کن مرد در مانده را  
 بر او روی خواستش نعره \*  
 عیان کرده اشکش بدیباچه باز  
 که اشک ز جور که آمد بر روی

بگفت

بگفت اندرونم بشور بد سخت  
 که مملوک وی بودم از در قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و بناز  
 بچندید و گفت ای پسر جور نیست  
 نه آن تند رو بست باز ارکان  
 من آنم که از تو زدم اندر بر اند  
 نکه کرد باز امان سوی من  
 خدا اگر بیکت بیندوری  
 بسا مفلس بینوا بر شد \*  
 کفتار شمع شبلی و  
 بیکه بهرت نیک مرد آن شنو  
 که شبلی زدگان گندم فروش  
 نکه کرد موری در آن غله دید  
 ز رحمت بر او شب بسیارست خفت  
 مروت نباشد که این موردیش  
 درون بر کندگان جهدار  
 چه خوش گشت فردوسی با کرداد

بر احوال این پیرش و بد بخت  
 خداوند املاک و اسباب سم  
 کند دست خواهش پیدرها دراز  
 ستم بر کس از کردش دور نیست  
 که بردی سر از کبر بر امان  
 برو ز منش دور کستی نشاند  
 بپشاند خاک غم از روی من  
 کشاید بفضل و کرم دیگری  
 \* بسا کار منم ز بر زبیر شد  
 مورچه و حبه کوزگی ان  
 اکرم نیک بختی و مردانه رو  
 بدید بر دانیان گندم بدوش  
 که سر گشته هر گوشه میبوید  
 بماوای خود بازش آورد و گفت  
 بر آکنده گردانم از جای خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بر آن تربت پالت باد



میان از موری که دانه کشت  
 سپاه اندرون باشد و سنگ دل  
 مرن بر سر ناتوان دست زور  
 بخت بد بر حال بر وانه شمع \*  
 گرفت ز توان توان تربیت  
 \* در نماند \*

بخش ای بسر کادی زاده صید  
 هد و ربا با لطف کردن بیند  
 چو دشمن گرم بیند و لطف وجود  
 مکن بد که بد گوی دایم بد دست  
 مکن بد که بدیتی بد از بار نیک  
 چو بر دست دشوار گهری ز نیک  
 اگر خواجها باد دشمنان نیک خوشت  
 \* حکایت مرد \*

بر مرد ریگی پیش آمد جوان  
 بدو گفتم این ز بهمانست و بند  
 سنگ طوق و زنجیر از او باز کرد

جاندار و جان شیرین خوشست  
 که خواهد که موری شود تکامل  
 که روزی نیایش در اقی چو مور  
 نظر کن که چو سوخت در پیش جمع  
 توان از تو هم آخر کسیت  
 \* احسان نمودن \*

با احسان توان کرد و وحشی بقید  
 که توان بریدن بتغ این کمند  
 نباید که خبث از او در وجود  
 ز درگاه خالق همیشه زد دست  
 \* نباید ز تخم بدی بار نیک \*  
 نخواهد که بیند تر نقش و رنگ  
 بسی بر نیاید که گردند دست  
 \* با کوسفتند \*

تک در پیش گوشتندی دوان  
 گهی آرد اندر برت کوسفتند  
 چو دست بوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تا زبان صد و بد  
 چو پاز آمد از هوش شادی بجای  
 نه این ز بهمانی بر دبا منش  
 با لطفی که دید است پیل دمان  
 بدافر انوش کن ای نیک مرد  
 بران مرد گناه شدند ان بوز  
 \* حکایت روبا \*

یکی ز لطفی دیدید بدست و پای  
 که چون زندگانی بسر میبرد  
 در این بود در ویش شور و درنگ  
 شغال نکون بخت ز اشپز خورد  
 در کروز باز اتفاق افتاد  
 بجان مرد را دیده بستند کرد  
 که این بس بکنی نشینم چو مور  
 ز نیندان فرورد چندین بچیب  
 نه بیکانه نیاید کردش تند و دست  
 چو صبرش نماید از ضعیفی هوش

در کروز

که چو خورد بود از کفش هم خورد  
 مراد بدو گفت ای خداوند رای  
 که احسان کمنده است در گردش  
 \* بنیاد دهی جمله بر پیل بان \*  
 که سنگ پاسد از چو بان تو خورد  
 که مال دزدان بر بندش دوروز  
 \* بدیدست و پای \*

فرمود مانند در صنع لطف خدای  
 بدین دست و پا از کجا می خورد  
 که شهری در آمد شغالی بچنگ  
 بماند آنچه روبا از او سپر خورد  
 که روزی رسان قوه روزش بداد  
 شد و ز کعبه بر افر بستند کرد  
 که روزی بخوردند پیلان بزور  
 که بخشد روزی فرستند ز غیب  
 رگ و استخوان ماند و پوست  
 ز دیوار نخرالس آمد بکوش



برو شهر در زنده باش ای دغل  
چنان سعی کن گز تو ماند چو شهر  
چو شهر آنکه را گردن قره هست  
بچنگ آرو با دیگران نوش کن  
بخورد تا توانی بیازوی خویش  
چو مردان ببرد زنج و راحت ریان  
بگیر از حیوان دست درویش بپر  
خدا را بران بنده بخشا هست  
گر مور زان سر که مغزی در اوست  
کسی نیک بیند هر دو سر ای  
حکایت احسان

---

شدیم در یکی مرد با کوزه بوم  
من و چند سالوک صحرانورد  
سر چشم هر یک بیوپس بودست  
ز دیش دیدم و زرع شاگرد رخت  
بخلق و کرم کرم دو مرد بود  
همه شب نبودش قرار از زکرم

مستد از خود را چو رو بپا شل  
نباشی چو رو بپا از آن مانده سپهر  
گرافتد چو رو بپا از وی بهت  
نه بر فضله دیگران گوش کن  
که سعیت بود در تر از وی خویش  
مخت خود دست زنج کسان  
نه خود را بپسکان که دستم بگیر  
که خلق آن وجودش در انالشت  
که دون همتانند بی مغز پوست  
که نیکی رساند بخلق خدای  
شما سوره رود را قصای روم  
بر قسم فاصد بدید از مرد  
بتمکین عزت نشاند و نشست  
ولی بمرقت چو بی برد رخت  
ولی دیکدانش عجب مرد بود  
ز لجم و قلیل ما را از جوم

سحر که میان بست و در باز کرد  
بیکر آنکه شهرین و خوش طبع بود  
هر ابوسه کفتا بتصفیه ده  
بخدمت منه بوسه بر کفش من  
با بشا مردان سبق برده اند \*  
همین دیدم از با سیانان تبار  
گرامت جوانمردی و نان دهیست  
قیامت کسی بیند اندر بهشت  
بمعنی توان کرد دعوی درست  
حکایت \*

---

شدیم در ایام حاتم که بود  
صبا سر عتی بانک رعد او هوی  
بنک راله بر ریخت بر کوه و دشت  
بیکسی سپل رفتارها مون نورد  
زا و صاف حاتم بمر مرز و بوم \*  
که همتای او در کرم مرد نیست  
بسیانان نوردی چو کشتی بر آب

همان لطفه و شبنه آغاز کرد  
که با ما مضافه در آن ربع بود  
که در ویشتر اتوشه از بوسه به  
مرا نان ده و کفش بر سر بنزن  
نه شب زنده داران دل مرده اند  
دلی مرده و چشم شب زنده دار  
مقالات بهبوده طبل تهبست  
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  
دم بقدوم تکیه کاهتست  
نخبل اندرش باد بایی چو دود  
که بر برق پیشی کمر فتی هوی  
تو کفتی مگر ابر نستان گذشت  
که باد از پیش بازماند چو کرد  
بکفتند بر خی سلطان روم  
چو اسبش بمبولان ناورد نیست  
که بالای سپرش نبرد عقاب

\* انصاف \*



بدستورد انا چنین گفت شاه  
 من از حاتم ان اسب تازی نر ادا  
 بدانم که در روی شکوه نهیست  
 رسول هنر مند عالم بلی \*  
 زمین مرده و ابرگر بان در او  
 بمنزله که حاتم آمد فرود \*  
 سماعی بیفکند و اسپ بکشت  
 شب انجا میوردند و روزد کس  
 همی گفت حاتم بریشان و مست  
 که ای بهره ورمو بدینک نام  
 من ان باد رفتار دل دل شتاب  
 که دانستم از هول باران و سبل  
 بنوع دیگر روی و راهم نبود  
 مروت ندیدم در این خویش  
 مرانام زاید در اقلیم فاش \*  
 کسان را درم داد و شریف و اسب  
 خبر شد بروم از جوانمرد ملی

که دعوی خجالت بود پیکواه  
 بخواهم گرا و مکرمت کرد و داد  
 و کرد کند بانک طبل قهت  
 روان کرده مرد همراه روی  
 صبا کرده بارو که جان در او  
 بر اسود چون تشنه بر زنده رود  
 بدامن شکر دستان زربشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر  
 بدندان حسرت همی کند دست  
 چرا پیش از اینم نکفتی پیام  
 زهر شهادت گردم کباب  
 شاید شدن ز چرک آه و خیل  
 جز این اسب در بارگاهم نبود  
 گم همان بخسبند دل از فاقه پیش  
 دیگر مرگب نامور که میباش  
 طبیعت اخلاق نیکو که کسب  
 هر را در آفرین گفت بر طبع و هی

ز حاتم بر این نکته راضی شو  
 حکایت حاتم \*  
 ز دانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام او ران کوی دولت ر بود  
 توان گفت او را صاحب کرم  
 کسی نام حاتم نپردی برش  
 که چند از مقالات ان باد سنج  
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 چند مرد را بر سر کینه داشت  
 که تاهست حاتم در ایام من  
 بلاجوی راه بنی ملی گرفت  
 جوانی بر پیش باز آمدش \*  
 نگوروی بود انا و شربین زبان  
 گرم کرد و غم خورد و بونش نمود  
 بدادش سحر بوسه بردست و پای  
 بگفتا بنارم شد اینجا مقم

از این خوب تر ماجرای شنو  
 \* با باد شاه بمن \*  
 که بود است فرماندهی درین  
 که در کنج بخشش اظهارش نبود  
 که دستش چو باران فشانده درم  
 که سودا نرفتی از او بر سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه کج  
 چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت  
 در کس ثنا گفتن آغاز کرد  
 بیکر این خون خوردنش بر کماشت  
 نخواهد بنیکی شدن نام من  
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت  
 کز او بوی انسی فراز آمدش  
 بر خویش بردان شبش میهمان  
 بداند بشرا دل بنیکی ر بود  
 که تزد بک ما چند روزی بیای  
 کس در پیش دارم مهمی عظم



يكفت انهي بامن اندر بيان  
 بين دار كفتا جو اتمرد گوش  
 در اين بوم حاتم شناسي مگر  
 سرش پادشاه بين خواستست  
 كرم ره نمایی بدانجا كه او ست  
 بخت بد بر نا كه حاتم منم \*  
 مبادا كه چون صبح كرد سفيد  
 چو حاتم بازادكي سر نهاد \*  
 بخاك اندر افتاد و بر بای جفت  
 بيند اخت شمير و تركش نهاد  
 كه كرم من كلي بر وجودت زخم  
 دو چشمش بسوسد و در بر گرفت  
 ملك در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبر \*  
 مگر بر تو نام او زی جمله كرد  
 جو اتمرد شاطره تعین بوسه داد  
 بدو كفت كای شاه باد دهوش

چو باران يكدل بگوشم بجان  
 كه بينم جو اتمرد را برده پوش  
 كه فرزند را است و نيكو سپر  
 ندانم چه كين در میان خواستست  
 همين چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اينك جدا كن بتبع از تنم  
 كز نديت رسد يا شوی نا امید  
 جو اتمرد ابراهم خروش از نهاد  
 كهی خاك بسوسد و كه پاود دست  
 چو بيمار كان دست بر كس نهاد  
 بر نيك مردان نه مردم زخم \*  
 و ز انجام طریق بين بر گرفت  
 بدانت حالی كه كاری زكرد  
 چرا سر بنستی بفتراك بر \*  
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد  
 ملك را تا كفت و تمكین نهاد  
 از اين در سخنهاي حاتم پوش

كعد در يافتم حاتم نام جوی  
 جو اتمرد صاحب خرد ديدمش  
 مرا بار لطفش دو تا كرد پشت  
 بكفت انچه ديد از كرمهای وی  
 مرا و ارسد كرم گواهی دهند  
 فرستاده و اداد مهر و درم \*  
 \* حکایت \*  
 شنيدم كه طی در زمان رسول  
 فرستاد كس كه بشير و نذير  
 بفرمود كشتن بشير كين  
 زنی كفت من دختر حاتم \*  
 كرم كس بجای من ای محترم  
 بفرمود بشير باك را می \*  
 در آن قوم باقی نهادند تبع \*  
 بشير اری بشير زن كفت زن  
 مروت نينم رهایی نيند \*  
 همكفت كریان بر احوال طی

هنرمند و خوش منظر و خويروي  
 بر د انكي فوق خود ديدمش  
 بشير احسان و فضل بكشت  
 شهنشه تا كفت بر ال طی \*  
 كه معنی و او از ايش هم رهنده  
 كه مهر است بر نام حاتم كرم  
 \* \* ايضا \* \*  
 نكردند من شور ايمان قبول  
 گرفتند از ايشان گروهی اسپر  
 كه ناپاك بودند و ناپاك دين  
 بخواهند از اين نام و رجا كرم  
 كه مولای من بود ز اهل كرم  
 كشادند ز شيرش اندست و پای  
 كه راندند سباب خون بيد رنج  
 همراين با جمله كرم دن بنزن  
 بتنها و باران من در كمند  
 \* بفتح رسول امداد از وی



بنحشیدش ان قوم در یک وعظا  
 حکایت حاتم \*  
 زینکاه حاتم بیکی پیر مرد  
 ز راوی چنین یاد دارم خبر  
 زن از خیمه گفت اینچه ندید بود  
 شنید این سخن نام برد از طی  
 که او در خور حاجت خویش خوا  
 چو حاتم بازاده مردی دگر  
 ابوالعصر سعدانکه دست نوال  
 در صفت بناه ادلت شاد باد  
 سیرا فرزند این خالک فرخنده بوم  
 چه حاتم که کسر بریدی نام وی  
 نامانند از ان نامور در کتاب  
 که حاتم بران نام و او از خواست  
 تکلف بر مرد در ویش نیست  
 که چند آنکه جهمت بود خبر کن  
 حکایت شخصی که خرابی در کل

که هرگز نیک کرد دست کوهر خطا  
 و پیر مرد و زن حاتم  
 طلب ده درم سنگ فایده کرد  
 که پیشش فرسناد تنگی شکر  
 همان ده درم حاجت پیر بود  
 بخندید و گفت ای دلارا محی  
 جوانمردی ال حاتم گجاست  
 ز دوران کستی نباید در  
 فدا همتش بر دهان سوال  
 به است بهت مسلمانان آباد  
 ز عدلت بر اقلیم یونان و روم  
 نبردی کس اندر جهان نام طی  
 تو راهم شامانند و هم آواب  
 ترا سعی و جهد از برای خدایت  
 وصیت همین بکنش پیش نیست  
 ز تو خیر اند ز سعدی سخن \*  
 افتاده بود و دشنام بملک مبداد

یکی

یکی را خبری در کل افتاده بود  
 بسیاران و سیر ما و باران و سبیل  
 همه شب در این غصه تابا مبداد  
 نه دشمن برست از زبانش نه  
 چو شد روز در ویش شورید و حال  
 فضا را خداوندان پهن دست  
 زیکه کرد سالار اقلیم دیده  
 ملک خشم کین اندر او بنگر است  
 شنید این سخنها ای دور از صواب  
 یکی گفت شاهان بخش برین  
 نیک کرد سلطان عالی عمل  
 پندش بر حال مسکین مرد  
 زرش داد و اسب و قبا نوبتین  
 یکی گفتش ای پیر عقل و هوش  
 اگر منی بنا بدم اندر و خویش  
 را از ابردی سهل باشد جز این  
 حکایت سایل

ز سود امر خون در دل افتاده بود  
 فرودشت ظلمت بر افانند بل  
 سقط گفت و زفرین و دشنام داد  
 نه سلطانی که اینموم و بران از است  
 شب تیره زان بار فقه بد حال  
 دوران حال منکر بران بر گذشت  
 که بر پشت این ماجرای شنید  
 که بود این بر من از هر جهت  
 نه سیر شنیدن نه راه جواب  
 که نیکه است کسرازه دختره زن  
 خودش در بلا و بد و خرد و وحل  
 فرود خورد و خشم سخنها ای سرد  
 چه نیک بود مهر در وقت کین  
 عجب رستی از قتل گفتا خویش  
 وی انعام فرمود در خورد خویش  
 اگر مردی احسن الی من ارا  
 مددخانه منگری



شندم که مغروری از کبر مست  
 بدنی فرو ماند و بنشت مرد  
 شنیدش یکی مرد پوشید چشم  
 فرو گرفت بگریست بر خاک کوی  
 بگفت ای فالان تر که از ادکن  
 بخلاق فریبش گریه آن کشید  
 بر اسودد رویش روشن فاز  
 شب از ترک شرف و چندی چکید  
 حکایت بشهر اندر افتاد جوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 بگفت حکایت کن ای نیک بخت  
 که بر کردت این شمع آیتی فرود  
 تو کوته نظر بودی و ست رای  
 بروی من این در کسی کرد باز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی  
 گمان کن این طوطا فاقند  
 چو بر گشته دولت بلالت شنید

در خانه بر روی صابن بیدست  
 چاکر گرم و اه از تف صند سرد  
 بپرسیدش از موجب کبر و خشم  
 جفا پر کران شخصش آمد بروی  
 یک امشب بتزد من افطار کن  
 بماند در آوردش و خوان کشید  
 بگفت از دست روشنای دهاد  
 سحر دیده بر کرد دنیا بید  
 که ان بی بصردیده برگرد دوش  
 که در رویش بر گشت از او تکدل  
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت  
 بگفت ای ستمکار اشقه هر روز  
 که مشغول گشتی بخود چون هم ای  
 که کردی تو بر روی او در فراز  
 بگردی که پیش ایدت روشنی  
 همانا که پوشیده چشم خود لند  
 مرا نکشت حسرت بدندان کز بد

که شبها ز من صید دام نوشد  
 کسی چون بدست او رسد بجز باز  
 \* در احوال \*  
 الا کسر طلب کار اهل دلی  
 خورشید بگنجه شک و کبک و جام  
 چو هر گوشه تیر بار افکندی  
 در می هم بر آید ز چندین صدف  
 حکایت مردی که  
 یکی را بسز کم شد از راه  
 زهر خیمه پر سید و هر سو شافت  
 چو آمد بر مردم کاروان \*  
 ندانی که چون راه بروم بدوست  
 از آن اهل دل در پی هر گشتند  
 بر نواز جهان با خود اصحاب رای  
 بجز ندان بر ای دل بارها \*  
 \* حکایت جانی \*  
 ز تاج ملک زاده در مناخ \*

مرا بود دولت بنام نوشد \*  
 فرورد چون موش دندان باز  
 \* نمودن \*  
 ز خدمت مکن بگزمان خافلی  
 که یک روزت افتد همای بدام  
 امید است تا که که صدی زنی  
 ز صد چوبه آید بکسی بر هدف  
 بسر خود کم کرده بود  
 شبانکه بر کرد بند در قافله  
 بنا بر یکی آن روشنای بنافت  
 شنیدم که مبع کفت با ساربان  
 هر آنکس که پیش آمدم کفتم اوست  
 که باشد که روزی همردی رسند  
 فرومایه مانند بجزرت بجای \*  
 خوردند از برای کلی خاها  
 \* اهل معرفت \*  
 شی لعلی افتاد در سبک لایخ



این در گفتن اندر شب تیره رنگ  
 همه سنگ را باس دارای بس  
 در او باش باکان شوریده رنگ  
 بر صفت بکش با هر جاهلی  
 کبر که باد وستی سر خوشست  
 بد ز چو کل جامه از دست خار  
 غم جله خورد در هوای بکی  
 گرت خاک کبابان شوریده سر  
 بزودی گزایشان بد ز نیست ان  
 تو هر گز مبین شان بچشم بسند  
 چو با کبره نفسان صاحب دلان  
 کبر که نزدیک نشت بدوست  
 در معرفت بر کسان نیست باز  
 ناسور و عیاش و تلخی چشان  
 بیوشی گرت عقل و تدبیر هست  
 که روزی شرح ما بدار شهر بند  
 سوزان درخت کل اندر خریف

چه دانی که گوهر کماست و سنگ  
 که لعل از جانش نباشد بدر  
 همانجای تاد رنگ لعنت و سنگ  
 که اقی بسر وقت صاحب دلی  
 نیستی که چون بار دشمن گشت  
 که خون در دل افتاد خند چو نار  
 مراعات صد کن بر ای بکی  
 حقیر و فقیر ابد اندر نظر  
 بخدمت کمر بندشان بر میان  
 که ایشان بسند بده و حق بسند  
 هم بر امیختند با همه جاهلان  
 که صاحب ولایت خود اوست  
 که در هانت بر روی ایشان فراز  
 که آیند در خلد میان کسان  
 ملک ازاده را در نواخانه دست  
 بلندت بخشد چو کرد بلند  
 که در تو بهار است غایت غار بفت

**\* حکایت مرد \***

یکی زهره و خراج کردین نداشت  
 نخوردی که خاطر بر اسایدش  
 شب و روز بند بند بود و نسیم  
 بدالت روزی بسرد و کهن  
 ز خاکش بر او رد و بر باد داد  
 جوان مرد را ز بقای نگردد  
 گز این کم زنی بود و ناپاک رو  
 نهاد بد و چنگ در نای خویش  
 بد در زار و گریان همه شب سخت  
 ز ران بهر خوردن بود ای بدر  
 در آن سنگ خار این زن آوردند  
 در از بهر چیزی خریدن نکوست  
 ز ران بد و کف مرد و ناپاکست  
 چو در زندگانی بدی با عیال  
 چو خشم آوری از تو کردند بر  
 تحمل توان کرد بدینار و نسیم

**\* بوفیل و اسیر او \***

شن بود و بیاری خوردن نداشت  
 ندادی که فردا بکار آیدش  
 ز روز و نسیم در بند مرد لشم  
 که ممشک کجا کرد زرد زمین  
 شنیدم که سنگی بجایش نهاد  
 بیگانه شدش آمد بد بگر بخورد  
 کلافش بیازار و پیر ز کرو  
 بسیر چنگی و نابی او رده پیش  
 بسر با مداد آن متحدیدی گفت  
 زهر نهادن چه سنگ و چه زر  
 که باد و ستان و عزیزان خوردند  
 خواهی خریدن بد از بیار و دست  
 هنوز ای برادر سنگ اندر دست  
 گرت مرگ خواهند ز ایشان مال  
 که از بام نمی گز اقی بزیر  
 طلسمت بالای کنجی مقم



اگر شاهها می بماند زرش  
بناک اجل ناکهش بشکنند  
این از مردی و کرد کردن چو مورد  
مستهای سعدی مهالت ویند  
در لغت از این روی بر یافتن  
در در منفعت

جو آنی بدانگی کرم کرده بود  
بجزی گرفت اسمان ناکهش  
تکاپوی ترکان و فوغای عام  
چو دیدند را شب در زولش پیر  
دلش از جوانمرد سنگین بخت  
بر آورد زاری که سلطان ببرد  
هم برهی کند دست در راع  
بفریاد از ایشان بر آمد خروش  
هم پیاده بسرتاد و بار کاه  
جوان از زمان وقت و بردند پیر  
چو لش پیر سپید و هیت نمود

که لرزد طلسمی چنین بر سرش  
باستودگی کنج قسمت کنند  
پیش از آن کشت خور و کرم کور  
بکار ابدت کمر شوی کار بند  
کز این روی دولت توان یافتن  
کرم کردن

هم تنهای پیری بر آورده بود  
فرستاد سلطان بکشتن کاهش  
تا شاکنان بر در و کوی و بام  
جوان را بدست خلائق اسیر  
که روزی دل آورده بودش بدست  
جهان ماند خوی بسندیده بود  
شدند ترکان امیخته تیغ  
طیایحه زان بر سر و روی دوش  
دو دیدندی دیدند بر تخت شاه  
بگردند بر تخت سلطان اسیر  
که مرگ منت خواستی از چه بود

چون بکست خوی من و راستی  
بر او در پیرد لا و زبان  
بقول درونی که سلطان ببرد  
ملک زان حکایت بنام بره گفت  
وز اینجانب افتان خیزن جوان  
بگری گفتش از چار روی قصاص  
بگوشش فریاد گفت کاهوشمند  
بجک تخم در خالک از آن می خند  
جوی بانند از دیلای درشت  
حدیثی در زنت اخرا ز مه طفارت  
مدور ز اینی در این بقیه پای  
بیکبری جهانی بروی تو شاد  
کس از کس بد و تو یاری نبرد  
نوی سایه لطف حق بر زمین  
ترا قدر اگر کس نداند چه ضم

در خواب دیدن  
کسی دیده صحرای محشر بخواب

بد من تو آخر چه خواهستی  
که ای طلقه در گوش حکمت جهان  
نمردی و بیماریه جان ببرد  
که پیشش بر نشیند و چو زری ز گفت  
همه برفت بیماریه هر نمود و ان  
چه کردی که آمد بچانت خلاص  
بده انگلی کرم جسته ام از گمند  
که روز فر و ماندگی برده اند  
صاحب شنبیدی که هو بی بگشت  
هک بختناش خبرد خیر بلاست  
که بوزر سعدست شود گشای  
جهانی که شادی بروی تو باد  
کلی در چمن جو و خاری نبرد  
ببهر صفت رحمت العالمین  
شست قدر رای ندانند هم

شخصی محشر را  
چو من ز تبار روی زمین افتاب



هم بر فلک شد ز مردم خروش  
 یکی شخص از این جلد در سایه  
 نرسید کای مجلس ارای مرد  
 ز روی داشتیم بر در خانه گفت  
 در آنوقت از مبدی اندر راست  
 که یارب بدین بنده بخشایشی  
 چه گفتم که حل کردم این راز را  
 که چه ورود در سایه همتش  
 درخت مرد کرم بار دار  
 حطب را اگر تیشه بر پی زنده  
 بسی بای داری درخت هنر  
در بیان آنکه احسان  
 با کفتم در باب احسان بسی  
 بخور مردم از راز خون و مال  
 که پرا که با خواجه تست جتک  
 بر اند از بینی که خار آورد  
 کسی را بده پایه مهتران

دماغ از تیش می پندامد بچوش  
 بگردن بر از خلق پیرایه  
 که بود اندر این بیست بای مرد  
 با به دوش نیک مردی بخت  
 که اهم نداد ادوار بخواست  
 که ز او دیده ام وقتی انباشی  
 با حارت خداوند شهر از راه  
 که مقید بر سفره نعتش  
 و زان بگذری همزم کوه سار  
 درخت بر و مندر اکی زنند  
 که هم مپوه داری و هم سایه و ر  
با همه کس نباید نمود  
 و لیکن نکفتم با هر کسی  
 که از فرخ بد کند به پسر و پال  
 بدستش چرا میدهم خوب نیک  
 درختی نیور و که بار آورد  
 که بر که تران سر نداد کمران

بختشای بر هر کجا طالب است  
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ  
 هر آنکس که برد ز درخت کند  
 حقایقش که انرا بده سر بیاد  
کتابت شوم  
 شبیه ام که مردی خرم خانه خورشید  
 نزلش کند از ایمان پادشاهی  
 که وقتی که ز زور این پیش  
 زن بیخرد بر دو و بام  
 یکین در و بیور مردم این زن ترش  
 کسی باید از نیکویی چون کند  
 چو اندر مصری بینی از ارض خاش  
 سگ اشتر که باشد که خوالش نشاند  
مثل  
 چه نیکوز دست این مثل پیره  
 اگر نیک مردی نماید عس  
 نی نپزه در حلقه کارزار

که رحمت بر او ظلم بر عالم است  
 یکی به در آتش که خلقی بداع  
 یا ز روی خود کاروان میزند  
 ستم پرستم پیش عدلست و داد  
زین و زنیور  
 که زنیور در وقت آن خانه کرد  
 که همسایه پوزیشان شریک و وطن  
 باشد مردد انالیس کار خواش  
 که در زنیور باد و به کشت شوری  
 تو کشتی که زنیور مسکن مکش  
 بدان و احتمال با قرون کند  
 لشکر تیزش یا زار خلق  
 نظر مای تا استخوانش دهند  
زین  
 ستور که کدزن کمر انبار به  
 نیار دلش خفتن از دزد کس  
 بقیمت ترا زنی شکر صد هزار



نه هر کس سزاوار باشد بمال  
 چو کبره نوازی کیو تر برد  
 بتابی که محکم ندارد اساس  
 \* حکایت \*

چه خوش گفت بهرام صحرائین  
 دگر است از کله باید گرفت  
 بپندای بسر دجله در آب کاست  
 چو کرک خبیث آمد از در که مند  
 از ابله پس هرگز نباید سجود  
 بداند بشر اجای فرصت مده  
 مگو شاید ان مار کشتن بیوب  
 قلمزن که بد کرد باز بر دست  
 مدبر که قانون بدی خدا  
 مگو ملک را این مدبر است  
 سعید اد قول سعیدی بجای  
 \* حکایت \*

خوشا وقت شود بدکان غمش

یکی مال خواهد یکی گوشه مال  
 چو قره کئی کرک بوسف در در  
 بلندش مکن ورکنی زهراس  
 \* بهرام \*  
 چو بگر و ز لوس ز دش بر زمین  
 که کر مر کشد باز شاید گرفت  
 که سودی ندارد چه بیلاب خاست  
 بکش و نه دل بر کن از کوسفتند  
 نه از بد که هر نیکی در وجود  
 عدد و رچه و دل بود ر شیشه  
 چو سر ز بر سنک نودارد بکوب  
 قلم هترا و ر البه شهر دست  
 تور امیرد تا بانش نه  
 مدبر بخوانش که مدبر کست  
 که ترتیب ملکست و تدبیر رای  
 \* ایضا \*  
 اگر در دستند اگر مرهش

کدایان به از باد شاه فقور  
 عمامه شراب الم در کشند  
 بلای خارا است در پیش مل  
 نه تلخست مبری که بر یاد دوست  
 اسبش نخواهد در نهایی ز بند  
 سلامین عزت کدایان حی  
 ملامت کشا آمدستان بار  
 بسر و عقشان خلق کی ره بر بند  
 چو بیت المقدس روان بر ز ناب  
 چو پیر و انه الش بخود در ز بند  
 دلار ام بر و دلار ام جوی  
 نگویم که بر اب قادر ز بند  
 \* در عشق \*  
 ترا عشق هنجو نمودی زاب و کل  
 نه بیدار بش قتنه بر خط و خال  
 اصدقش چنان سرفی بر قدم  
 خود در چشم شاهد نباید زوت

با آمدش اندر کدایی صبور  
 اگر تلخ بپنددم در کشند  
 جفاهای خار است با شاخ گل  
 که تلخی شکر باشد از دست دوست  
 شکاری بخوبید خلاصی ز بند  
 منازل شناسان کم کرد پی  
 سبک تر برداشته دست باره  
 که چون اب حیوان بظلمت در بند  
 روان کرده دیوار بهرون خراب  
 نه چون گرم پیله بخود در رفتند  
 لب از تشنگی خشک بر طرف جوی  
 که از شالی نبل مستغنی اند  
 \* و جوانی \*  
 و بار بدهی صبر و آرام دل  
 بخواب اندرش پای بند خیال  
 که بینی جهان با وجودش عدم  
 ز رو خاک بکسان نماید برت



اگر با کت بر نیاید نفس  
 تو گفتی بچشم اندرش منزلت  
 نه اندیشه از کس که ندانند  
 کت جان بخواند بکف برقی  
 \* در عشق حقیقی \*

چو عشقی که بنیاد او بر هواست  
 عیب داری از سالکان طریق  
 ز سودای جانان بیان مشعل  
 بیاد حق از خلق بگریخته  
 نشاید بد او دو اکر در شان  
 است از ازل همپناش بکوش  
 گروهی عمل دار خلوت نشین  
 یک نعره گوهی ز جابر کنند  
 چو بادند پنهان و چالاک بوی  
 سحرها بگریزند چند آنکه اب  
 فرم گرفته از بسکه شب رانده اند  
 شب و روز در بحر سودای سوز

که با او نماید کجای کس  
 و کر چشم بر هم زنی در دلبست  
 نه قوت که بکدم شکست شود  
 و کز تیغ بر سر نه سرفی \*  
 \* و عاقبت او \*

چنین گفته اند که فرمان رواست  
 که باشند در بحر معنی فریق  
 بد که خبیث از جهان مشغل  
 چنان مست ساقی که می ریخته  
 که کس مطلع نیست بر دردشان  
 بفریاد قاف او ابلق در خروش  
 قدمهای خاکس و دل آشن  
 بیک ناله شهری هم برزند  
 چو سنکند پنهان و تسبیح کوی  
 فرو شوید از بدیشان کعل خواب  
 سحر که خروشان که و اما ندانند  
 زند اند از اشقتکی شب و روز

چنان گفته بر حسن سیرت نگار  
 ندادند ساختن دل بیوست  
 می صاف و حدت کنی نوش کرد  
 حکایات عاشق شدن  
 شدم که وقتی که از آرد  
 هم برقت می بخت سودای خام  
 ز مبدانش خالی بودی چو پیل  
 دلش خوشدور اندر دل بماند  
 رفیقان خبر یافتندش ز درد  
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست

دگر رفت صبر و قرارش نماند  
 غلامی شکستش مر و دست و پای  
 ممکن و از پیشش شکر بچورد  
 یکی گفتش شوخ دیوانه رنگ  
 رکفت اینجابر من از دست او  
 من اینک در دوستی می زدم  
 دگر صبر از من توقع مدار

که با حسن صورت ندارد نگار  
 و کز ابلق دادی مقر او نیست  
 که دینی و حقیقی فراموش کرد  
 \* شخصی بملک زاده \*

\* نظر داشت با نادر شاه زاده \*  
 خیالش فرو برد مدندان بکام  
 همه وقت بملوی اسبش چون پیل  
 ولی پایش از کبری به در کل بماند  
 دگر باره گفتندش اینجا مگرد  
 دگر خمه زنده بر سر کوی دوست  
 شکیبایی از روی بارش نماند  
 که باری ز کفتم بدینجا امبای  
 بر اندندی و باز آشتی بفرور  
 عجب عهرداری او بر چوب و رنگ  
 نه شریکست نالید از دست دوست  
 کراود دوست داد و کردش منم  
 که بی او بیم امکان ندارد قرار



\* حکایت \*

نه خبروی صبر و نه جای سبزه  
مکونین در و بار که صبر بتاب  
نه بر و نه جان داد در پای دوست  
بگفت از خوری زخم چو کان او

بگفت قناریت از بر ز بخت  
مرا خود ز سبخت چندان خبر  
میکن با من ناکه کجا خفت  
چو اقبویم از دیده کرد مسفت  
یکی را چو سر خوش بود با یکی  
ز کالش بیوسند زوی جوان  
بخت بد و کفتا عنان بر میج  
\* مرابا و جود تو هستی نماید \*

کرم جرم بینی مکن صیب من  
بدان زهره دستت زدم در کاب  
کشدم قلم بر سر نام خویش  
مرا بگشاید بر آن چشم مست  
توانش بنی در تن و در کذر

\* حکایت \*

نه امکان بودن نه پای کز بر  
و کبر سر چو نیم غلی بر طاب  
مراجان شمش از کبر ایشا اولت  
بگفتا ایش در اقم چو کو  
بگفت ابقده رهم نباشد در نع  
که تفتت بر تار کرم با تبر

که در عشق صورت نیند شکب  
نه نرم ز دبد از یوسف امید  
بناز او از وی بهر اندکی  
بر اشفت بر تافت از وی عنان  
که سلطان عنان بر نه بیجد ز هیچ  
\* پیاد تو ام خود پستی نماید  
زوی سر بر او رده از جیب من  
که خود را بنا و دم اندر حساب  
فادم قدم بر سر کام خویش  
چه حاجت که اری بشمت روست

که در پیشه نه خشک نماید نه تر  
نه سودای خودشان نه پروای کس

\* حکایت \*

شندم که در یمن خنیا کسری  
ز دل های شوریده پیرامش  
بر اکنده خاطر شده و خشمناک  
اگر یاری از خویشتن دم مزین  
ترا آتش ای بار دامن بسوخت

\* حکایت \*

چنین دارم از پیرد اننده باد  
بدر در فراقش خورد و نخفت  
از آنکه که یارم سک خویش خواند  
بمقش که تاحق جالم نمود  
شندم که روان خلائق بتافت  
پراکنند کانتد زیر فلک  
ز باد ملک چون ملک نار مند  
قوی باز و اندو کوناه دست  
که اسوده در گوشه مغرور روز

نه سودای خودشان نه پروای کس

\* حکایت \*

برقص اندر آمد بری پی کسری  
کرفت آتش شمع در دامنش  
یکی گفتش از دوستداران چه بالک  
که شکر کمت از بار تا خویشتن  
مرا خود به کبار خرمن بسوخت

\* حکایت \*

که شوریده سر بصر افاد  
بسر و املات بگردند و گفت  
دگر با کسم اشنایی نماید  
دگر هر چه دیدم خیال نمود  
که کم کرده خوشم را از بافت  
که هم دد تو انخواندشان هم ملک  
شب و روز چون دد ز مردم رهند  
خرد مند شد او هشیار روست  
که اشفته در مجلسی خرقه سوز  
ند در کج تو چندشان جای کس

ند در کج تو چندشان جای کس



نپوشنده عقل و پراکنده هوش  
 بد دریا نخواستند لطف برب  
 تنی دست مردان بر حوصله \*  
 عزیزان پوشیده از چشم خلق  
 بر از مپوه و سایه و چون ز زند  
 نه مردم همین استخوانند و پوست  
 بخود سر فرو برده همچون صدف  
 نه سلطان خریدار هر بنده است  
 ای کمر اله هر قطره در شدی  
 چرا غاصی بخود در بندند بای  
 حریفان خلوت سرای است  
 بتبع آن فرض بر نگارند جنک

\* حکایت \*

یکی شاهدی در مرقند داشت  
 جالی کس و برده از آفتاب  
 تعالی الله از حسن ناغابنی \*  
 هعی رقتی و دیدها در رهش \*  
 نظر

ز قول و نصیحت گراکنده کوش  
 صد رجه داند عذاب الحریق  
 \* بیابان نورد آن بی قافله \*  
 نه ز نارد اراق پوشیده دل  
 نه چون ماسه کار و از روق ز زند  
 نه هر صورتی جان فتنی در اوست  
 نه مانند ریاب را و رده کف  
 نه در زبر هر زنده زنده است  
 چو خر مهره با زار از او پر شدی  
 که محکم رود پای چو پهن ز جای  
 یک جرعه نافع و صورت مست  
 که بر هر عشق ایکنست و سنگ

\* اضا \* \*

که گفتی بجای مرقند داشت  
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب  
 که بنداری از رحمت ایشی  
 دل خلق چون سایه بد هم رهش

نظر کرد آن دوست در روی هفت  
 که ای خیره سر چند لویی بهم  
 کسرت با ردی که برینم بتبع  
 کس گفتش اکنون سرخوش کبر  
 ز بندارم این کام حاصل کنی  
 چو مفتون صادق ملامت شنید  
 که بیکدار تا زخم تیغ هلاک  
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست  
 نمی بینم از خاک کوش گریز  
 مرالویه فرمایی ای خود پرست  
 بیخای بر من که هر چه او کند  
 بسوزاندم هر شبی آتش \*  
 اگر مبرم امروز در کوی دوست

مده تا توانی در این جنک بست که ز

حکایت آشنه

یکی آشنه میگفت و جان میسپرد  
 بدو گفت نابالغی کای عیب

نکه کرد باری بتندی و گفت  
 ندانی که من مزخ دامت نم  
 چو دشمن بیستم سرت بید رفیع  
 از این سهلتر مطلبی پیش کبر  
 مباد که جان در سردل کنی  
 بدرد از درون ناله بر کشید  
 بگرداندم لاشه در خون رخاک  
 که این کشته دست شمشیر اوست  
 به بیداد کواب رویم مرین  
 ترا توبه زین گفتن اولی ترست  
 اگر قصد جانست نه کو کند  
 سحر زنده کردم بیوی خوشش  
 قیامت ز نم خیمه بلوی دوست  
 ندست بعدی چو عشقش بگشت

\* در اب مردن \*

خنک نیک بختی که در اب مرد  
 چو مردی چه بار اب چه خشکلب



بکفتانه اخردهان ترک کنیم  
 قتلگه در ابدان صبیق \*  
 اگر عاشقی دامن او بکوبد  
 مستی بالسانی از که خوری  
 وای تخم کاربان بود رنج کش  
 در این مجلس انگس بکامی رسد  
 \* کاتب سابل \*  
 چنین نقل دارم ز پیران راه \*  
 که پیری بدویزه شد با مداد  
 یکی گفتش اینخانه مخلوق نیست  
 بدو گفت کهن خانه کبست بس  
 بگفتا خوش آنچه جای خطاست  
 نکه کرد قند بل و عراب دید  
 که چفت از اینجا فراتر شدن  
 فرقم بنومیدی از هیچ کوی  
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز  
 شنیدم که سالی مجاور نشست

که تا جان شیرین در این سرانم  
 که داند که سهراب هر دو فریق  
 وگر گویدت جان بد تو بهر  
 که از دوزخ تپستی بگذری  
 که خرم نبراید بجنبند خوش  
 که در دور آخر بجای رسد  
 \* و در مسیحه \*  
 \* فقیران منم کدایان شاه \*  
 در مسجدی رفت و او از داد  
 که چیزی دهندت بشوخی مالیت  
 که بختایشی نیست بر حال کس  
 خداوند خانه خداوند ماست  
 بسوز از جگر ناله بر کشید  
 در بخت محروم از این در شدن  
 چرا از در حق روم زرد روی  
 که داتم زگر دم می دست باز  
 چو قریب یاد خوانان بر او دست

شی بای صورش فرود شد بکل  
 سحر برد ششمی چراغش بس  
 هسی گفت خلغل کنان از فرج  
 طلبکار باید صبور و حول  
 چه زرها بخاک سپهر کنند  
 ز رانهر چیزی خریدن نکوست  
 که از دلبری دل تنگ ایدت  
 مبر نلخ هبشی ز روی ترش \*  
 دلی که بخوبی زندارد نظر  
 توان از کسی دل برداختن  
 در معنی از یک محبت  
 شنیدم که پیری شبی زنده داشت  
 یکی هاتق انداخت در گوش پیر  
 بر این دودهای تو مقبول نیست  
 شی دیگر از ذکر و طاعت نخت  
 چه دیدی کز انسوی است در  
 بدیا چه بر اشک با قوت فام

ملیندن گرفت از ضعفش دل  
 رمق دید از او چون چراغ سحر  
 و من دق باب الکریم انفتح  
 که نشنیده ام کما کر ملول  
 که باشد که روزی مسمی زر کنند  
 خواهی خریدن به از بار و دست  
 و کوفه کساری بچنگ ایدت  
 باب دگر الشرا بکش  
 مانند دل از اثر کش مگر  
 که دانی که بی او توان ساختن  
 \* از ملامت نبر هیزد \*  
 سحر دست حاجت بیق بر فراشت  
 که بی حاصلی رومر خویش کبر  
 بخواری برویانه اری بالیت  
 مریدی ز حالش خیر یافت گفت  
 به بی حاصلی سعی چندین مبر \*  
 بحسرت بیار بدو گفت ای غلام



مبندار گروی عنان بر شکست  
 بنو بندی از که بر کرد بدی  
 چو خواهند محروم گشت از دری  
 شنیدم که راهم در این گوی نیست  
 بر این بود سر بر زمین خدا هم  
 قبول است اگر چه نه زبانتش  
 \* حکایت \*  
 شکایت کند نوعی از جوان  
 که میند چندین که با این بس  
 کسانی که با مادر این منزلند  
 زن و مرد با هم چنان دوستند  
 ندیدم در این مدت از شوی من  
 شنید این سخن پیر فرخنده قال  
 یکی با سخن دادش بر و خوش  
 در بخت روی از کسی تافتن  
 چرا سر کشی زانکه کر سر کشد  
 رضا بد فرمان حق بنده و ار

که من باز دارم ز قدرال دست  
 از این ره که راه کرد بدی  
 چه غم کر شناسد و بد بگری  
 ولی هیچ راهی در گروی نیست  
 که گفتند در گوش جان نشندا  
 که جز ما بنامه در گری نیستش  
 \* عروس و داماد \*  
 به پیری ز داماد نامهربان  
 بتلخی رود روز کارم بس  
 بنیم که چون من پریشان داند  
 که گویی دو بادام یک پوستند  
 که باری بخت بد در روی من  
 سختد آن بود مرد در بیست سال  
 که اگر خوب و بست بارش بکش  
 که در بگر نشاید چو او بافتن  
 بخوف و جودت قلم در کشد  
 که چون او ندیدنی خداوند کار

\* حکایت \*  
 یکم روز بر بنده دل بسوخت  
 فرابنده از من به افتد بسی  
 \* حکایت \*  
 طیبی بر بچه در مرو بود  
 نه از درد دلهای ریش خبر  
 حکایت کند در دمنده غریب  
 نمی خواستم تند رستی خویش  
 بسا عقل زور او و خیره دست  
 چو سودا خورد را با لید گوش  
 \* در استیلا \*  
 یکی بجهه آهنین راست کرد  
 چو شیرش بسر بجهه در خود کشید  
 یکی گفتش آخر چه هستی چو زن  
 شنیدم که مسکن در اثر بر گفت  
 چو بر عقل دانا شود عشق چهر  
 تودر بجهه مشهور در آن زنی

\* ایضا \*  
 میگفت فرماندهش به فروخت  
 مرا چون تو خواهی بنفد کسی  
 \* بلبل مروی \*  
 که در باغ دل قامتش سرو بود  
 نه از چشم بیمار خویش خبر  
 چندی سرم بود خوش با طیب  
 مبادا که تا بدیدیم به پیش  
 که بود ای عشقش کند زبردت  
 ز بار درد سر بر او دهوش  
 \* عقل با عشق \*  
 که با شتر زور او روی خواست کرد  
 در گرزور در بجهه خود ندید  
 بسر بجهه آهنین بر زن  
 نشاید بدین بجهه با شتر گفت  
 همان بجهه آهنین است و شتر  
 چه سودت کند بجهه آهنی



چو عشق ابتدا عقل دیگر مکوی

\* حکایت \*

میان دو عم زاده وصلت نهاد

یکی را بغایت خوش اقتاده بود

یکی خلاق و لطف بر یوار داشت

بیکدیگر خویشان را یار راستی

همه را نشاندند پیران ده

بخندیدند و گفتا صد کوه سفند

بناخن بر پیره میکنند پوست

ز صد کوه سفندم که سبصد هزار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست

\* حکایت \*

یکی پیش شوریده عالی نوشت

بگفتا مبرس از من این ماجرا

\* حکایت \*

بمخون کسی گفت ای نیک بی

مگر درست شور لبلی نمائند

که در دست چو کار ای برست کوی

\* انصاف \*

دو خورشید میمای فرخ نژاد

یکی نادر و سرکش اقتاده بود

یکی روی در روی دیوار داشت

بگر مرگ خویش از خدا خواستی

که مهرت بر او نیست مهرش بد

تغابن نباشد ز شای زبند

که هرگز بدین گشتیم ز دوست

نباید بنا دیدن روی یار

گر انصاف بر منی دلایات اوست

\* انصاف \*

که دوزخ تمام کنی یا بهشت

بندیدم آنچه او بسند مرا

\* انصاف \*

چه بودت که دیگر نیایی بی

خیالت دگر گشت و مبلی نمائند

چو بشنید بیچاره بگریست زار

مرا خود دل درد مندست و ریش

نه دوری دلیل خسوری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست

\* حکایت سلطان \*

یکی خورده بر شاه قرین گرفت

کله را که نه رنگ باشد نه بوی

بمحمود گفت ای حکایت کسی

که عشق من اینخواجه بر خوی اوست

شنیدم که در تنگنای شهر

بیتها ملک استهن بر فغانند

سواران پی در پی مر جان شدند

نماند از و شاقان کردن فراز

ملک گفت ای دلبر بیج بیج

من اندر قفای ملک تا ختم

کرت قمر بتی هست در بارگاه

که اینخواجه دستم ز دامن بدار

نوبت ز من بر تن ریش بندش

که بسیار دوری ضروری بود

بنامی که داری بلبل بگویی

که حقیقت نام من اینجا که اوست

\* محمود غزنوی \*

که حسی ندارد با زای شکفت

خریدست سودای بلبل بروی

به بچید از اندیشه بر خود بسی

نه بر قد بالای دلجوی اوست

ببقتاد و بشکت مند و ق در

وز اینجا بتعجیل مرگ برانند

ز سلطان بیغما پریشان شدند

کسی در قفای ملک جزایاز

ز نهمایچه آورده گفت هیچ

نه خدمت بیغمان برد اختم

بسعادت مشرفا فل از پادشاه



خلاف طریقت بود کما و لیا  
 کر از دوست چشمت بر احسان او <sup>است</sup>  
 ترا تادهن باشد از حرص باز  
 حقایق سرائیست ار استه <sup>م</sup>  
 نیندی که جای که برخواست کرد  
 \* حکایت پیر \*  
 قضا را من و پیری از قاریاب  
 مرا یکدم بود سرد داشتند  
 سیاحان بر آندند کشتی خود بود  
 مرا کمر به آمد ز تیمار جفت  
 مخورم زهر من ای نیک مرد  
 بکشد سجاده بر روی اب  
 زنده شویم دیده ان شب سخت  
 عجب ماندی ای بار خنده رای  
 چرا اهل دعوی بدین نگر و ند  
 نه طاقلی کز آتش زدا در خبر  
 پس آنان که در جلد مستغرقند <sup>نگ</sup>

تقاضا کنند از خدا جز خدا <sup>م</sup>  
 نود ریند خویشی نه در بند دوست  
 نباید بکوش دل از غیب راز  
 هو او هوس کرد بر خواسته  
 نه بیند نظر که چه بیناست مرد  
 \* فاریابی و زن او \*  
 رسیدیم در خالک مغرب براب  
 بکشتی و درویش نکذاشتند  
 که آن ناخدا ناخدا ترس بود  
 بران کر به قهقه بخندید و گفت  
 مرا انکس ارد که کشتی برد  
 خیالست بندا شتم با پنجواب  
 ز که نامدادان بن کرد و گفت  
 ترا کشتی آورد و ما را خدای  
 که ابدال براب و آتش روند  
 نگهد آتش و مادر و هم بدر  
 شب و روز در عین حفظ حقد

نیکه دارد از تاب آتش خلیل  
 چو کودک بدست شناور برست  
 خود روی در یاد م می زنی  
 \* درد آتش \*  
 به عقل جز بیج بر بیج نیست  
 توان گفت این با حقایق شناس  
 که پس اممان و زمین چیدند  
 بسندیده بر سپید کای هوشمند  
 نه هامون و دریا و کوه و فلک  
 همه هر چه هستند از آن کم ترند  
 عظیمست پیش نودریا بروج  
 ولی اهل صورت گیاهی برند  
 که اگر افتاب است بگذر نیست  
 چو سلطان عترت علم بر کشد  
 \* حکایت \*  
 زینسی دهی با لیس در روی  
 پس خاوشان دیدن و تیر و تیر

چو تابوت موسی ز غرقاب نپل  
 نترسد اگر در جله پناه و برست  
 چو مرد آن که در خنک نرد امینی  
 \* نه راه حق را \*  
 بر هارغان جز خدا هیچ نیست  
 ولی خرده که برند اهل قیاس  
 یعنی آدم و دام و در کعبه مند  
 بگویم جوابت که را بد پسند  
 بری آدمی زاده دیو و ملک  
 که با هستیش نام هستی برند  
 بلندست خورشید تابان بر اوج  
 که از باب مهنی بملک آند روند  
 و گرفت در بامت یک قطر نیست  
 جهان سر بیب خد م در کشد  
 \* ایضا \*  
 رسیدند بر قلب شاهنشاهی  
 قباهای الماس کفرهای زو



یلان که ماند از نخبه زدن \*  
 یکی در برش بر بنانی قباہ  
 بسرکان همه شوکت و بایه دید  
 که حالش بگردید و زنگش کسینت  
 بسر گفتش آخر بزرگ دہی  
 چه بودت کہ بیری بی از جان امید  
 ملی گفت سالار فرمان دہم  
 بزرگان از آن دہشت الودہ اند  
 تو ای بی خبر همچنان در دہی  
 زک گفتند حرفی سخن او دان  
 \* حکایت کرم \*

مگر دیده باشی کہ در باغ و راغ  
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز  
 بین کرمک آتش خالک زاد  
 کہ من روز و شب جز بصر انہم  
 تا گفت بر سعد زنگی کسی  
 درم داد و تشریف بنواختش

غلامان ترکش کش نبرزن  
 یکی بر سرش خسروانی کلاه  
 بد در ان غایت فرو ماہ دید  
 زہیت بہ بیغولہ در کسینت  
 بسرداری از سر بزرگان مہی  
 بلر زیدی از باد ہیت چوید  
 \* ولی عزتم ہست تا در دہم  
 کہ در بار کماہ ملک بودہ اند  
 کہ بر خویشتن منصی می نہی  
 کہ سعدی نگوید مثالی بران  
 \* شب چراغ \*

بتابد شب کرمکی چون چراغ  
 چه بودت کہ بیرون بنای بروز  
 جواب از سر روشنایی چه داد  
 ولی پیش خود شید پند انہم  
 کہ بر تریش باد رحمت بسی  
 \* نقد رها با یکہ ساختش

چرا و با ز بس دید بر نقش زر  
 ز سوزش چنانہ وز در جان گرفت  
 یکی گفتش از ہم نشینان دشت  
 تو اضع زمین بوسہ دادی بجای  
 نہ آخر ہمہ کین و اندوہ بس  
 \* حکایت مرد \*

شہری در از شاخ غوغا افتاد  
 هنوز انحد ہم بگوش اندر دست  
 کہ گفت از نہ سلطان اشارہ کند  
 یہ آید چنین دشمن دوست داشت  
 اگر عز و جاہت و کسزل و قہد  
 ز حالت مد از ای خرد مند ہم  
 بخورد ہر چہ آید از دست عیب  
 \* حکایت \*

یکی را چون دل بدست کسی  
 بس از ہوشمندی و فرزانگی  
 قفا خوردی از دست یاران خویش

شور بدو بر کند خلعت زبر  
 کہ بر جنت و راہ پیا بان گرفت  
 چه بودت کہ حالت دگرگونہ گشت  
 بسا بست آخر زدن دست و پای  
 نہ چیزم بمچشم اندر آمد ز کس  
 \* حق شناس شای \*

کس رفتند پیری مبارک ہاد \*  
 کہ بندش نهادند بر او دست  
 کہ از ہرہ باشد کہ غارت کند  
 کہ میدانمش دہوت بر من کہ است  
 من از حقیقت نام نہ از صبر و زہد  
 چو داروی تلخت فرستد حکم  
 نہ بیمار دانان ترست از طبیب  
 \* عاشق صادق \*

کز او چو زین برد و خوازی بسی  
 ہدف بر زدندش نہ دیوانگی  
 چو مہار پیشانی آورد پیش



خجالتش چنان بر سر آشوب کرد  
نبودش نلتشبع باران خیر  
سگر ابای خاطر بر آمد بستک  
شی دیو خود را بر بجهه ساخت  
سحر که به لجان نمازش نبود \*  
در آبی فرو رفت نزدیک شام  
تصیحت گری گزیدن آغاز کرد  
زیر نای متصف بر آمد خروش  
مرا چون فکته انما هرودل گرفت  
نبرد سبب باری بخلق خوشم \*  
پس اثر که شخم ز خاک افروید  
هجب داری ارباب امرش برم

دل عشق حقیقی

اگر مرد عشقی که خویشتن گهر  
مدرس از محبت که خاکت کند  
ز رویه حجاب از جوب دست  
نور با حق ان اشراقی دهد \*  
که تا

که بام دماغش لگد کوب کرد  
که غرقه نندارد ز باران خیر  
ببندید از شیشه نام و تنگ  
در اغوشش اندر روی بناخت  
ز باران کس که ز رازش نبود  
بر او بست سر مادی از زکام  
که خود را بکشت در این آب سرد  
که ای بار چند از ملامت خوش  
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت  
نکر تا چو بارش بجان می کشم  
قدرت در او جان پاک افروید  
که دایم با جان و فضلش درم

\* خود گویاند \*

و گرنه در عاقبت پیش گهر  
که باقی شوی گهر هلاکت کند  
مگر حال بزوی نگر در سخت  
که از دست خویشتن نهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه  
نه مطرب که او از پای ستور  
مکس پیش شوریده دل برتر  
نه نم داند اشفته امان نه زبر  
سر اینده خودی نگر در خوش  
چو شوریدگان بی پرستی کنند  
بمهرخ آند ز ایند و لایب و او  
بیتسلم سرد و کس بیان برزد  
مکن جنب در رویش مدهوش  
بگیریم معام ای برادر که چیست  
سگر از برج معنی بود طهارت  
و گز مرد لهوست و بازی و لاغ  
چو بزد معامت شهوت پرست  
بر ایشان شود کل بیاد سحر  
سخن مانده از اقلان بار کار  
که کار اندیشه ناک از خدای  
جهان بر معامت و معنی و شور

در این نکته جز بنمود آگاه نیست  
معامت اگر عشق داری و شور  
که او چون ممکن دست بر سر نبرد  
\* باو از مرغی بنالد فقیر \*  
ولیکن نه هر وقت باز است گوش  
باو آند و لایب مستی کنند  
چو در لایب بر خود بگردند زار  
چو طاقبت نمایند کربان دهند  
که غرقست از آن میرد باو دست  
اگر مستمع را بدانم که چیست  
فرشته فرو ماند از سپر او \*  
قویتر شود شورش اندر در مانع  
باو از خوش خفته خیزد نه مست  
نه هیزم که نشکافندش جز تبر  
تسعدی همین یک سخن یاد دار  
\* بسی بهتر از عابد خود نمای  
ولیکن چه بیند در این کور



زه بینی شتر بر صدای عرب  
شازرا پوشوز و طرب در سرت  
\* حکایت \*

شکر لب جوانی بی اموختی  
بد در بارها بانگ بر وی زدی  
شبی بر ادای بسر گوش کرد  
همی گفت بر چهره او رده خوی  
ندانم که شورید بحالان مست  
کشاید روی بردل از واردات  
حلالش بود رقص بر باد دوست  
گرفتم که مردانه در شتا  
بکن خرقه نام و ناموس زرق  
تعلق حجابست و بی حاصلی \*

\* حکایت شمع \*

کسی گفت پروانه را کای حقیر  
رهی رو که بینی طربق رجا  
سمند زنده کرد آتش مگر کسی

که چو آتش برقص ارداند در طرب  
انگر اد میرا نباشد خرسست  
\* انصاف \*

که دله با آتش چونی سوختی  
بتندی و آتش در آن بی زدی  
سعاش بر ایشان و بند هوش کرد  
که آتش بمن در زندانبارنی  
چرا بر نشانند در رقص دست  
فشانند سر دست بر کاینات  
که هر استینش جانی در اوست  
برهنه توانی زدن دست و با  
که عاجز بودم در در جامه فرق  
چو پیونده با بکلی و اصلی

\* و پروانه \*

پرودوستی در خور خویش کبر  
\* تو و مهر شمع از کجا تا کجا \*

که مرد آن کسی باید از دل برد

که پرا که دانی که خصم تو اوست  
ترا کس نکویند نکو می کنی  
ز خورشید پنهان شود موش کور  
کدایی که از باد شده خواست رخس  
کجا در حساب آورد چو تو دوست  
مبندار کور چنان مجلسی  
و کربانه خلق نری کند  
نکه کن که پروانه سوزناک  
مرا چون خلیل آتش در دست  
نه دل دامن دستان می کشد  
نه خود را با آتش بخورد به زخم  
مرا همچنان دور بودم که سوخت  
نه ان می کند بار در شاهی  
که عیب کند بن تو لای دوست  
مرا بر تلف جسم دانی چه است  
بسوزم که بار بسند بده اوست  
مرا چند کوی آمد در خورد خویش

نه از عقل باشد گرفتن بدوست  
که جان در سر کار او می کنی  
ز جهلست با اهن بنجه زور  
تقا خورد و ودای بهوده بخت  
که روی ملوک و ملاطین در اوست  
مدار کند با چو تو مفلسی  
تو به چاره با تو کسری کند  
چه گفت العجب کرد و زم چیاک  
که بندارم آتش بر من کست  
که مه زش کریبان جان می کشد  
که ز تیغ پرش وقت در کردم  
نه ایندم که آتش بمن در فر وخت  
که با وی توان گفت از زاهدی  
که من را خیم گشته در پای دوست  
تو با شنی اگر من نباشم رواست  
که در روی سربت کند سوز دوست  
حریفی بدست از هم درد خویش



بدان مانند اندوه شوریدگان  
که برانصیحت مگوانی شکفت  
ز کف رفته بیچاره را کلام  
\* بنده دادن سندی \*

چه نغمه امدا این نکته در سندان  
بیاد آشی بهر بر تهر شود \*  
چونیکت بدیدم بدی میکنی  
ز خود بهتری جوی فرصت شمار  
من اول که این کاس سرداشتم  
سر اندازد به عاشقی طاق دست  
انجل ناگهان در گنفت کند  
چو بیدار تو شست بر سر هلاک  
نه روزی به بیچارگی جان دهی  
\* متایب شمع \*

شی یاد دارم که چشم منقبت  
که بمن عاشقم گریسوزم رواست  
نکفت ای هواد از من بکین من

که گوئی بگردم کز بدنه منزل  
که دانی که در وی نخواهد گرفت  
ز کس و بند کاهه تهر ان ای غلام  
\* نسر خود را از عشق \*

که عشق التفت ای استند باد  
بلنگ از زدن کینه و زهر شود  
که رویت فراموش خودی میکنی  
که با چون خودی کم کنی روزگار  
دل از تریبک بار برداشتم \*  
که او نیز بر خویشان عاشقت  
همان به که آن ناز نیست کشد  
بدست لارام خوشتره لاله  
همان به که در پای جانان دهی  
\* و پروانه \*

شندم که بر فانه باشم گفت  
ترا آریه و بسوزی باری چرانت  
چو بر رفت از بزم بال شپری من

چو شپری از من بدر می رود  
همه بگفت هر لحظه سیلاب درو  
که ای مدعی عشق کار تو نیست  
تو بگریزی از پیش بکشله خام  
ترا آتش عشق اگر بر بسوخت  
مبین تا بشن مخلص افروریم \*  
چو سیدی که بر و لقا فروخت

نرفته ز شب همچنان بهره \*  
همه بگفت و بر رفت دودش بس  
ره اینست اگر خواهی اموختن  
مکن گریه بر کور مقتول دوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض  
جدای ندارد نه مقصود جنک  
بدر با مرو کفقت ز نههار

\* باب چهارم در قوائد \*  
ز خاک آفریدت خداوند پاک  
بدر بصر جهان روز سر کتر مباح

چو فرهادم آتش بسر می رود \*  
فرومند و بیدش بر خار زرد  
نه تو صبر داری نه بار ای ایست  
من استاد ام تا بسوزم تمام \*  
مرا این که از پای تا سر بسوخت  
طیش بین و سیلاب خون بریزیم  
ش از درون بنگری سوختن

که نا که بگشتش بر پیچره \*  
که اینست با بیان عشق ای بس  
بگشتن فرج بای از سوختن  
قل الحمد لله که مقتول اوست

سعدی فرو شوی دست از غرض  
و کبر منش تیر بارند و شک  
و کرم روی تن با وفان سبار

\* تو اضع کردن \*  
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
ز خاک آفریدت چو آتش مباح



چو کردن کشید آتش هولناک  
چوان سرفرازی گرفت این گوی  
ترا با چنین تنیدی و سرکشین

\* حکایت ۴ \*

یکی قطره باران ز ابری چکید  
که بجایی که دریاست من گفتم  
چو خود را بچشم حقارت بندید  
سپهرش بجای رسانند کار  
بلندی ازان یافت گرفتند

\* حکایت جوان \*

جوانی خردمند با کبر بودم  
در او فضل دیدند و فقر و تهیز  
مه عابدان گفت روزی بمرد  
همانکه که مرد این سخن نوشید  
بر آن جل کردند بر ناو پیر  
دگر روز خادم گرفتش بر راه  
ند آستی ای کودک خود بستند

به بیچارگی تن بینداخت خاک  
آزان دیوسا زند از این آدمی  
نهند ارم از خاک کنی از آستی

\* \* \* ایضا \* \* \*

جمل شد چو پهنای دریا بندید  
گراوهست حقا که من نیتم  
صدف در کنارش بجان بروردید  
که شد نام اولو شاه وار  
در نیتنی گرفت ناهست شد

\* \* \* باک اعتقاد \* \* \*

ز دریا بر آمد بدو بند روم \*  
هادند رخس بجای عزیز \*  
که خاشاک ضعیف پیشان و کرد  
برونرفت و باز شد گر کس ندید  
که پروای خدمت ندارد فقیر  
که ناخوب کردی برای تباه  
که مردان ز خدقت بجای رسید

گریستن گرفت از سر صدق و سوز  
نه کرد اندران بقعه دیدم نه خاک  
که رفتم قدم لا جرم با ز بس  
طراقت جز این نیست در پیشرا  
بلندیت باید نواضع کنین

\* حکایت با نرید \*

شدیم که وقتی سحر گاه عید  
یکی طشت خاکه برش بینجیر  
همینکفت ز راید دستار و موی  
که ای نفس من در خور انشم  
بزرگان نگر دهند در خود نگاه  
بزرگی بنا موی و گفتار نیست  
نواضع سر رفعت افرازدت  
بگردن قدم سرکش تندخوی

\* \* \* چشم حقارت \* \* \*

ز مغرور دنیا ره دین معوی \*  
گرت چاره باید مکن چون غسان

آدای بار جان پرورد دل غرور  
من اوده بودم در آن جای پاک  
که با کوزه به مسجد از خار و خس  
که آه کند مدارد تن خویشرا  
که این بام را نیست سلم جز این

\* \* \* و حقا رفیقان \* \* \*

ز کرم ما به آمد بیرون با نرید  
غرو ریختند از سر ای بس \*  
گفت دست شکر از همه الان بروی  
ز خاک تری روی درهم کشم  
خدا بینی از خویش تن بین بخواه  
بلندی بدعوی و بندار نیست  
تیکه بر خاک از دوازده از دت  
بلندیت باید بلندی معوی \*

\* \* \* نظر کردن \* \* \*

که خزانند خلقت بسندید خوی  
چشم حقارت نظر دروگان



کمان کی برده مردم هوشمند  
 از این نامور تر محلی بجوی  
 نگر چون نوی بر نو کبر آورد  
 تو نیز از نیک بکر کنی هم چنان  
 چو استاد در مقام بلند  
 بسا استاد در آمد زبای  
 گرفتیم که خود هستی از عیب پاک  
 یکی حلقه که به در آرد بدست  
 کران را بخواند که نکند آردش  
 نه همه مظهر است او با اعمال خویش  
 حکایت حضرت  
 شنیدم از او بیان کلام  
 یکی زندگانی تلف کرده بود  
 دلبری سپه نامه سخت دل  
 بسر برده ایام بی حاصلی  
 سرش خالی از عقل بر ز احتشام  
 بنا راستی دامن الوده نه با

که در سر کمر نیست قدر بلند  
 که خوانند خلقت بسند بد خوی  
 بزرگش نه پیشی بچشم خرد  
 نمایی که پشت نیک بکر کنان  
 بر افتاده کمر هوشمندی بخند  
 که افتاد کانش گرفتند جای  
 لغت مکن بر من عیب ناک  
 یکی در خرابات دارد دست  
 و این را بر اند که باز آردش  
 نه این را در تو بدست پیش  
 عیبی و مرد عاصی  
 که در عهد عیسی علیه السلام  
 بجهل و ضلالت بسر برده بود  
 بنا با کی ابلیس از وی حجل  
 نه با سوده تا بوده از وی دلی  
 شکم فر به از لقمه های حرام  
 بنا داشتی روی اندوده

نه بای چو بیندگان راست رو  
 چو سال بد از وی خلا بق نفور  
 هوا و هوس خرمش سوخته  
 سپه نامه چند آن تتمم بر اند  
 کتبه کار خود برای شهوت پرست  
 شنیدم که عیبی در آمد زدشت  
 برون آمد از خانه خلوت نشین  
 که کار بر کشته اختر زدور  
 تا مل بحسرت کنان شرمسار  
 حجل زیر لب عذر خواهان بسوز  
 بر شکم خم از دیده باران چو منبع  
 بر انداختم نقله همه عزت بر  
 چو من زنده همه از میاد کسی  
 برشت آنکه در عهد مطلق میسر د  
 گناهم بخش ای جهان افرین  
 و ز این گوشه نالان کنه کار پیر  
 ناکون مانند از شرمساری سرش

نه کوشی چو مردم نصحت شو  
 نمایان بهم چون مه نور زدور  
 جوی نیک نای نیند و خسته  
 که در نامه جای نوشتن نماید  
 لغلت شب و روز ز محو روست  
 به قصوره عابدی بر گذشت  
 بیایش در افتاد با بر زمین  
 چو پروانه چران در ایشان چونور  
 چو درویش در پیش سر با به دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز  
 که عزم لغلت کفشت ای دروغ  
 بدست از نگویی بنا و بد چیر  
 که مرگم به از زندگانی بسی  
 که پیرانه سر شرمساری نبرد  
 که کس با من اید قبس القبرین  
 که فریاد عالم رس ای دستگیر  
 روان اب حسرت بروی اندرش



وزان نیم عابد سری بر غور  
 که این مدبر اندر پی ما چراست  
 \* بیاد هو اعمر بر داده \*  
 چه خیر اید از نفس تو دامنش  
 چه بودی که ز تحت پیردی پیش  
 همی رنجیم از طلعت ناخوشش  
 بمشتر که حاضر شود انجمن  
 در این بود و حی از خلیل الصفات  
 که گر عالمست این و گران جهول  
 تبه کرده ایام بزکشته روز  
 به بیمار کنی هر که آمد بهرم  
 زوی عفو کردم عملهای زشت  
 اگر هار دارم عبادت پرست  
 بگوئی که از او در قیامت مدار  
 گزاینرا جگر خواند از سوز درد  
 ندانست در بار کما غنی \*  
 که گر جامه پاکست و سپرت بلند

ترش کرده بر فاسق ابر و ز دور  
 زبخت و جاهل نه در خورد ماست  
 بگردن در آتش در افتاده  
 که صحبت بود با مسخ مدش  
 بدوزخ بر قتی پی کار خویش  
 مبارک که در من قند آتش  
 خدا یا تو یا او ممکن حشر من  
 در آمد بعبسی علی الصلوات  
 مراد عوت هر دو آمد قبول \*  
 بنا لبید بر من نیز ادبی و سوز  
 بنده از م از استان کرم \*  
 بانعام خود او رم در بهشت \*  
 که در خلد باوی بود هم نشست  
 که او را بچست بر ند این بنار  
 مردان تکه بر طاعت خویش کرد  
 که بیمار کنی به زکیر و منی  
 در دو زخشر نباید کلید

میر این استان عجز و سکه نراست  
 چو خود از نیکان شردی بدی  
 اگر مردی از مردی خود مگوی  
 بیاز ست این بی هر جله پوست  
 از این نوع طاعت نباید بکاد  
 از اندازه بیرون سفیدی بخواد  
 بخورد از عبادت بران بی خورد  
 سخن ماند از عاقلان یاد کار  
 که کار اندیش ناک از خدای

حکایت فقه  
 فقیهی کهن جامه تک دست  
 تکه کرد قاضی در او تیز  
 ندانی که بر سر مقام تو نیست  
 نه هر کس من از او باشد صدر  
 و گروه چه حاجت ببند گشت  
 بعزت هر آنکوفه و تر نشست  
 بجای بنرکان دلبری ممکن

بر از طاعت خویش تن پینی است  
 تا بکنید اندر خدا این خودی  
 نه هر شهسواری بدر برد گوی  
 شت چون بسته مغزی در اوست  
 برو عذر تقصیر طاعت پیار هم  
 که هر کس که باشد چه جای سپاه  
 که با حق نیکو بود و با خلق بد  
 ز سعدی همین یک سخن باز دار  
 به از بار ساری عبادت نمای \*

در مجلس قاضی  
 با یوان قاضی بصف پر نشست  
 معترف گرفت استبدش که خیر  
 قمر و تر نشین با بر و بیایست  
 کرامت بفضیلت و ربیت بقدر  
 همین شرمساری عتوبت بست  
 بخواری نهفتند نه الا بیست \*  
 سر نهجرات نهت شبی ممکن



چو آتش در او در رویش دود  
 فقیهان طریقی جمل ساختند  
 که شادند با هم در فتنه باز \*  
 تو کفتی خروسان شاطر بچنگ  
 یکی بخورد از خشمناکی چو مست  
 فتادند در عقده بهیج بهیج \*  
 کهن جامه اندر صف آخرین  
 بگفتا که ای صدر جای رسول  
 که برهان قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چو کان فضیلت و کوی  
 بگفت فصاحت بیانی که داشت  
 بس آنکه برانوی طاعت نشست  
 سراز کوی صورت بمعنی کشید  
 بگفتندش از هر کناز افرین  
 مصد سخن تا بجای بر اند \*  
 برون امد از طاق و دستار خویش  
 که بهات قدر تو نشاختم

نرو تر نشست از مقامی که بود  
 \* ام و لایلم در انداختند \*  
 بلا و نعم کرده کردن فرار  
 \* فتادند با هم به تقار و چنگ  
 یکی بر زمین میزند هر دو دست  
 که در حال آن ره نبردند هیچ  
 بفرش در آمد چو شایر غریب  
 \* با بلاغ تزیل و فقه و اصول  
 نه رکهای کردن به حجت قوی  
 بگفتندش از بک دانی بکوی  
 بد لها چون نقش نیک بر که داشت  
 زبان بر کشاد و دهنها پست  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و رایت هزار افرین  
 که قاضی چو خورد روحل باز ماند  
 \* با انعام لافش فرستاد پیش  
 \* بشکر قدومت نبرد اختتم

در ریغ

هم در ریغ ای دم با چنین مایه \*  
 معترف بدلداری امد برش  
 بدست و زبان منع کردش که دور  
 که فزد اشود بر کهن میزبان  
 چو مولام خوانند و صد رکیب  
 تقابوت کند هرگز اب زلال  
 خرد باید اندلس مردم مغز \*  
 کس از سر بزرگی نباشد بیخیز  
 میفر از کردن بد ستار و رویش  
 بصورت کسانی که مردم و شند  
 بقدر هنر جنت باید عمل \*  
 نی بوز بار ابلندی ز کوست  
 بدین عقل و همت بخوانم کست  
 چه خوش گفت خرمهره در کلی  
 مرا کس نخواهد خریدن بهیج  
 نه منعم بمال از کسی بفرست  
 جعل را همان قدر باشد که هست

که بدینم تراد در چنین پایه  
 که دستار قاضی کند بر سرش  
 من بر سر م پای بند غرور \*  
 بدستار بنجه کز م سر کران  
 \* نمایند مردم بچشم حقیر \*  
 کوش کوزه ز زمین بود با سفال  
 نباید مرا چون تو دستار لغز  
 که و سر بزرگت و بی غیر نیز  
 که دستار بنده است ریشت حشیش  
 بمعنی همانا که دم در کشند  
 بلند می و پستی مکن چون زحل  
 که خاصیت نی شکر اند را و ست  
 و که مهر فرد صد غلام از لبت  
 چو بر داشتش بر طمع جاهلی  
 بد او از کی در خرابی م بهیج  
 خزار جل اطلس بیوشد خربت  
 و کرد در میان شقایق نشست



بد بنشوی و مرد سخنگوی هست  
 دل از رده را سخت باشد سخن  
 چو دست دهد مغز دشمن برار  
 بدندان کز بد از تهر بدین  
 چنان ماند قاضی بپورش این  
 وز آنجا جوان روی فرقت بتافت  
 غریب از بزرگان مجلس بخواست  
 لقب از پیش رفت و هر سود و بد  
 یکی گفت از این نوع شیرین نفس  
 بر او صد هزار افزین کین بگفت  
 \* حکایت \*  
 یکی پادشاه زاده در کعبه بود  
 به سعادت ز آمدن ایان و مست  
 بمقصود در بیاد سالی مقم  
 تنی چند در کف او مجمع  
 چو بی همتی پیشه گردان جوان  
 چو منکر شود پادشاه را قدم

باب سخن کینه از دل پشت  
 چو خفت بقتلاد سختی بکن  
 که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 بماندش در او بد چون فرقدین  
 که گفت آن هذالوم صبر  
 رفت و بازش نشان کس نیافت  
 کوی چنین شوخ چشم از کجاست  
 دیدم در این شکل و صورت که دیدم  
 در این شهر سهدی شانم و پس  
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت  
 \* ملک زاده \*  
 که دور از تو ناپاک و سر منجه بود  
 می اندر سر و جام نودش بدست  
 چو عالم نباشی حکم از منفع  
 بر آنکند کرد انجاست چنان  
 که ناند ز تو از امر و خف دم

تخل کند صبر بر روی گل  
 اگر تهنی منکر بر آید ز دست  
 و کرد دست قدرت نداری مگوی  
 چو دست و زبان را نباشد بحال  
 یکی پیش دانی خلوت نشین  
 از یکبار آخر بر این روند مست  
 دم سوز ناک از دل با خبر  
 بر او در پیر جهان دید دست  
 خوش است این جوان وقتش از روزگار  
 یکی گفتش ای قدوه راستی  
 چو بد عهد را نیک خواندی بد  
 چنین گفت بپندده تیر هوش  
 نظامات مجلس بیار امتم  
 که هر کس که باز آید از خوی زشت  
 همین پنج روز است عیش مداوم  
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
 ز جاداب در چشمه و آمد چو مرغ

نرو ماند او از چنگ از دهل  
 نباد چو بیست و بیایان نشست  
 که با گزوه کرد باندازه خوی  
 بخت نماید مردان رجال  
 بنالید و بکسر است سر بر زمین  
 دعا کن که مای زبانم و دست  
 قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر  
 بگفت ای خداوند بالا و پست  
 الهی همه وقت او خوش بدار  
 بدین بد چو این کوی خواستی  
 نو بد خواستی بر سر خلاق شهر  
 چو سر سخن در نیای خوش  
 ز داد آفرین نوبه اش خواستم  
 بقین گو بود جاودان در بهشت  
 بترک اندرش هیشه ای تمام  
 کمی زانپایان باملك باز گفت  
 بیارید از دیده سبل در تیغ



زبیران شوق اندر روش بسوخت  
 بر نیک محضر فرستاد کین  
 قدم رنج فرمای تا سر هم  
 دور و به ستاندند بر در سیاه  
 شکر دید و عتاب شه لیر شراب  
 یکی غایب از خود بگریخته است  
 زبک و بر آورده مطرب خروش  
 نصیحت که رام در ایوان شاه  
 حرفان خراب انبی لعل رنگ  
 نبود از ندیمان کردن فراز  
 دغ و چنگ بایکد که ساز کار  
 بفرمود در هم شکستند خرد  
 شکستند چنگ و گسستند رود  
 بمخازنه بر سنگ بر دن زدند  
 روان خرو چنگ او فتاد منکون  
 شکم تا بافتش در بدند مشک  
 پنجم الباقی خبر نه ماه بود

جبارید بر پشت بایش بدوخت  
 در توبه کویان که فریاد رس  
 سر جهل و نار استی بر هم  
 سخن بر و رامد در ایوان شاه  
 ده از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعر کویان صراحی بدست  
 زد بگر سوا و از ساقی که نوش  
 نظر کرد در صفا و بارگاه  
 سر ساقی از خراب در بر چو چنگ  
 بجز نور کس انجا کسی دیده باز  
 بر آورده نای از میان زاله زار  
 مبدل شد این عهدش صافی بلورد  
 بدر کرد کویانده از سر سرود  
 کدورا نشانند و کردن زدند  
 تو کوی روان کشته بدجوی خون  
 قدح را بر او چشم خونین زاشک  
 در آن فتنه دختر پنداخت زود

بفرمود تا سنگ صحن سرای  
 ز کله کوزه مخرب با قوت فام  
 دگر هر که بر لطف کسرتی بکف  
 و گرفتار سقی چنگ بردی بدوش  
 جوانی سر از کبر و پندار مست  
 بدر بارها گفته بودش بچول  
 جفای بدر برد و زندان و بند  
 گرش سخت گفتی سخته کوی سهل  
 خیال ضرورتش بر انداشتی  
 سبزه کندش بر قران ز چنگ  
 بنوی زندشمن توان کند پوست  
 چو سندان کسی سخت روی نکرد  
 نکفتن درشتی ممکن با مهر  
 چو در روی نگردد و اندت  
 با اخلاق باهر که بینی باز  
 که این کردن از ناز کی در کشد  
 بشیرین زبانی توان برد کوی

بکشندند و کردند از نو بجای  
 بستند جمله ز روی رخام  
 خوردی از دست مردم چو دغ  
 بر آبدی او را چو طنبور گوش  
 چو پیران بکنج عبادت نشست  
 که با کپزه خوباش و شبانه قول  
 چنان سودمندش نیامد که بند  
 که بیرون کن از سر جوانی و جهل  
 که در و لشر از نده ز کذاشتی  
 بنندیشد از تیغ بران بلنک  
 دوست سختی کنی دشمن اوست  
 چو او نیک نادیب بر سر نخورد  
 چو بینی که سختی کند دست کبر  
 بر نهد بجان و بر نجانده  
 اگر زیر دستت و اگر سر فراز  
 بگفتار خوش گرام از در کشد  
 که پیوسته تلخی بر د تله خوی



توشه برین زبانی ز سندی بکبر  
 \* حکایت جوان \*  
 شکر خنده مانگین مغر وخت  
 نبانی میان بسته چون تن شکر  
 کز آفرین مرداشتی فی المثل  
 کدابی نظر کرد در کار او  
 دگر روز شد کرد عالم روان  
 بسی گشت فریاد خوان پیش رو پس  
 شبانکه چون قدش نیامد بدست  
 چو عاصی ترش کرد مر و از وعده  
 ز تن گفت بازی گمان شوی را  
 بد و زخ برد مرد را خوی زشت  
 بر و اب کرم از اب جوی خور  
 حرمت بود نان انگس چشید  
 مگر خواجه بر خوشتن کار سخت  
 گرفت ز سم و زرت چهر نیست  
 \* حکایت \*  
 چو شند

ترش روی را کوی بتلخی مهر  
 \* عسل فروش \*  
 که دلهما تشریفش می بسوخت  
 بر او مشتری از مکس بیشتر  
 بخوردند اندست او چون عسل  
 \* حد بر دست بر باز او  
 عسل بر سر و سر که برابر روان  
 که نشست بر انگینش مکس  
 بدل تات روی بکنی نشست  
 چو ابروی زندان بان روز عهد  
 عسل تلخ باشد ترش روی را  
 که اخلاق زبک آمده از بهشت  
 نه جلاب مرد ترش روی خور  
 که چون سفره ابرو بهم در کشید  
 که بدخوی باشد نکونسا رنجت  
 سندی زبان خوشت زبانت  
 \* ایضا \*

شندم که فرزانه حق برست  
 ازان نبرد دل مرد صافی درون  
 یکی گفتش اخر نه مردی تو نیز  
 شند این سخن مرد با کپزه خوی  
 در مرد نادان کجریان مرد  
 ز هشیار عاقل نرسید که دست  
 هیز و ریحان زندگانی کند  
 \* حکایت صحرای شبنم \*  
 سکی بای صحرای شبنم کزید  
 شب اندرد بیمار خویش نبرد  
 بند را جفا کرد و تندی نمود  
 پس از کرم به مردی آنگاه روز  
 مرا که چه قدرت بد بود بندش  
 محالست اگر تیغ بر سر خورم  
 توان کرد بانا کسان بدرستی  
 \* حکایت مالک \*  
 زدی حکمی هارمند اتفاق بود

کریبان گرفتش یکی زنده مست  
 قفا خورد و سر برنگرد از سکون  
 تحمل در بغت از این بی تیز  
 بد و گفت از این نوع پامن مگوی  
 که با شبر جنگی سکا له نبرد  
 زند در کریان نادان مست  
 حقایقند و مهر بانی کند \*  
 \* و سگ و دغ را و \*  
 بخشی که خویش ز دندان چکید  
 بخیل اندرش دختری بود خورد  
 که انفر تر انبردندان نبود  
 بتندید کسای دغ در دل فروز  
 در بیخ آمدم کام دندان خویش  
 که دندان بیای سگ آنگاه بر دم  
 و لیکن نباید ز مردم سگی  
 خوشنوی و غلام بد طبیعت  
 غلامش بسی زشت اخلاق بود



از این تا کسی موی کالبد ده  
 چو ثعلبش اوده دندان بزهر  
 مدامش بروی آب چشم سبل  
 کوه وقت بختن برابر و زدی  
 دما دم بنان خوردنش هم نشست  
 نکفت اندر او کار کردی نه خوب  
 کهن خار و خس در راه انداختی  
 یکی گفت از این بنده بد خصال  
 نبرد و جودی باین ناخوشی  
 منت بنده خوب نه یکوسر  
 شنبه این سخن مرد نکونزاد  
 بدست اینسر طبع و خویش و لیک  
 چو زو کرده باشم تحمل بسی  
 تحمل چو زهرت نماید نخت  
 \* \* حکایت \* \*

---

یکی راه معروف کرخی بخت  
 شنیدم که مهمانش آمد بکسی

بدی سر که بر روی ما بده  
 کر و برده از زشت رویان شهر  
 دمیدی ز بوی پیازش بغل \*  
 چو بختند با خواجه زانو زدی  
 و کر مردی اش ندادی بدست  
 شب و روز زو خواند در کند و کوب  
 کهن ما کبان در چه انداختی  
 چه خواهی ادب یا هنر یا جمال  
 که خوردش بدی و بازش کنی  
 بدست ارم این را بختاس بر  
 بخندید گای بار فرخ نهاد  
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک  
 توانم جفا به دن از هر کسی  
 ولی شهد کرد چو در طبع ردت  
 \* \* شیخ معروف \* \*

---

که تنها معروفی از سر نخت  
 ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر و ریش نور صفار بخته \*  
 لیا خشن بیفکند و بالش نهاد  
 مده خوالش گرفتیشان بکنفس  
 نهادش بر لبان و طبعش درشت  
 ز غم باد نا آمدن خفت و خیز  
 ز دیار مردم در آن بقعه کس  
 شنیدم که شبها از خدمت نخت  
 شمی بر سرش لشکر آورد خواب  
 بی بکدم که چشمها اش خفتن گرفت  
 که لغت بر این نسل تا پاک باد  
 بلیند اعتقاد ان با کپزه پوش  
 چه د از دولت اندم از خواب  
 سینه های منکر معروف حکفت  
 فرو خواند شیخ این حدیث از کرم  
 یکی گفت معروفی را در نخت  
 بر وزن تین تینس کوسه خویش کبر  
 نکویی و رحمت بجای خودست

همه بوی پیش جان در تن او بخته  
 روان دست در بانگ و نالش نهاد  
 نه از دست فریاد او خواب کس  
 نیمه در خلقی بزحت بکشت  
 گرفتند از او خلق راه کس بر  
 همان نا توان ماند و هر وف پس  
 دان میان بست و کرد آنچه گفت  
 که خدا او رده در نا خفته خواب  
 مسافر بر آکنده کفتن گرفت  
 که نامند و ناموس و زر قند و باد  
 عمر بنده با سایه فروش  
 که بیچاره چشم بر هم بست  
 که بکدم چه اغافل از وی بخت  
 شنیدند پوشیدگان حرم  
 شنیدی که در ویش نالان چه گفت  
 که ای ممکن جای دیکر مهر  
 ولی با بدان نیک مردی بدست

چو

ک

و



سر سقاه را کرد بالمش منه  
 مکن با بدان نیکی ای نیک بخت  
 ز کسیرم مراعات مردم مکن  
 با اخلاق نری مکن با درشت  
 گر انصاف خواهی مکن حق شناس  
 بیرف اب رحمت مکن بر خشمش  
 ندیدم چنین بیج بر بیج کس  
 چو با زوی قصر این ملامت بگرد  
 بخت بدید و گفت ای دل آرام جفت  
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرانا  
 جفای چنین کس بیابد شود  
 که خود را قوی حال بینی و خوش  
 اگر خود همین صورتی چون طلسم  
 و کز پرورانی درخت کرم  
 بدولت کسانی سرا فراختند  
 نیستی که در کج تربیت نیست  
 تکبر کند مردم حشمت پرست حکا

همه مردم از آرزو بر سنگ به  
 که در شوره نادان نشاند درخت  
 گرم پیش نامردمان گرم مکن  
 که سکرانمانند چون کر به پشت  
 به ازادی زاده مناسب است  
 چو کردی مکافات بسریخ نویس  
 مکن رحمت خویش بر هیچ کس  
 بر آمد خروش از دل نیک مرد  
 برایشان مشو زیندیشان که گفت  
 خوش از وی خوش آمد با گوش  
 که نتواند از بیقراری غمود  
 لشکر آنه بار ضعیفان بکش  
 بیبری و است نمبرد چو جسم  
 بر نیک نای خوری لا جرم  
 که تاج ز کس بریند اختند  
 بجز کور معروف معروف نیست  
 نداند که حشمت بچشم اندرست

\* حکایت \*

طبع بر دشوخی لصا خدلی  
 کم بر بند و دستش تھی بود و پاک  
 برو متناخت خواهند مخره روی  
 که ز تها از این کردمان خوش  
 و کر صد افتد چو سبک بر جهند  
 سیری مسجدا و رده دکان شد  
 ره کجا روان شهر مردان نزنند  
 سقید و سینه باره بر دوخته  
 زهی جوهر و نشان کنندم نهایی  
 میان در صبادت که پیرندست که  
 حصای کافیند بسیار خوار  
 نه بر هر کجا از زهد انشورند  
 قبایب بصد باره در بر کنند  
 ز سنت نه زینتی در ایشان اثر  
 شکم نامر اکنده از لقبه تنک  
 نخواهم در این وصف از این پیش القت

\* انصاف \*

نبود از زمان در زمان جا بی  
 که ز بر رفت اندی بر و بشر چو خاک  
 نگویند آن آغاز کردش بکوی  
 بلنکان در زنده و صوف بوش  
 که چون کرم به زانوید لیر بختند  
 که در خانه کمر توان کرد صید  
 ولی جامه مردم اینان کشند  
 نصاحت فحاشی ز راند و خسته  
 جهانگرد و شکوگ خرم کدایی  
 بر قفس حالت جویانند و چیت  
 نگاهر چنین ز بر روی و زرار  
 همین بس که دنیا بدین میخزند  
 ندخل چنین جامه و چرک کشند  
 مگر خواب پیشین و زنان سحر  
 چو زنبیل در روز هفتاد رنگ  
 که شغف بود و صورت خوابت گفت



بسی گفت از این نوع آن باوه گوی  
 مریدی بشخ این سخن نقل کرد  
 بدی در مقام حب من کرد و گفت  
 یکی تیراف کند در زه قتاد  
 نو برداشتی آمدی شوی من  
 بخندید صاحب دل نیک مرد  
 ز روی کمان بر من اینها که بست  
 چو یکسال پیوسته با ما وصال  
 به از من کسی در جهان حب من  
 ندیدم جز این نیک بندار کس  
 بمشیر گواه گناهم گراوست  
 گرم حب جوید بدانند پس من  
 کسان مرد را خدایانند  
 کلاه تکبر بپنداخته  
 زبون باش تا پوستت درند  
 گرا ز خالک مرد آن سبوی کشند

\* حکایت ملک \*

نه بیند نه در دیده عیب جوی  
 گرانصاف برمی نه از عقل کرد  
 بترزو نه بینی که او در و گفت  
 و خودم نیاز و در و رنج نداد \*  
 همی در سپیدی به بلوی من  
 که سه است از این جنس گفتار مرد  
 از خود یقین بدشانم که هست  
 که کجا داندم عیب هفتاد سال  
 نه اند بجز عالم العجب من  
 که بدادمت عیب من اینست بس  
 ز دوزخ ترسم که کارم نکوست  
 بیایک ویر نغمه از پیش من  
 که بر خاش تیر بلا بوده اند  
 بتاج تو اضع مرا فراخته  
 که صاحب دلان باد شوخان برند  
 استکش ملامت کنان بشکنند

\* صالح باغلام \*

ملک صالح از پادشاهان شام  
 بگشتی در اطراف بازار و گوی  
 که صاحب نظر بود در رویش دو  
 دود رویش در مسجدی خفته با  
 شب سردشان دیده نابرده خواب  
 یکی زان دو میگفت باد بگری  
 از این پادشاهان گردن فرار  
 در ایند باها جزان در بهشت  
 بهشت برین ملک ما وای ماست  
 همه هیز از اینان چه بدی خوشی  
 اگر صالح انجا بدیو ارباب  
 چو مرد این سخن گفت صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه اقیاب  
 دو ان هر دو کس از فرستاد خواند  
 بر ایشان نیاز بد باز ان چود  
 پس از رنج و سر ما و باران و سبل  
 گدایان نیچامه شب کرده روز

برون آمدی صجدم باغلام  
 بر منم عرب نیمه بر بسته روی  
 هر آنکین دود دارد ملک صالح اوست  
 بر ایشان دل و خاطر اشفته بافت  
 چو صر با تا مل کزان ز افتاب  
 حکه هم روز مشرب بود اوری  
 که در لاهوت هبند با کام و ناز  
 من از کور سر بر نگرم ز خشت  
 که بندم خم امروز تیر پای ماست  
 که در آخرت تیر ز حیت کشی  
 بکشش در اید بد ز دم داغ  
 دگر بودن انجام صالح ندید  
 ز چشم خلاق فروشت خواب  
 به بیت نشست و بمرمت اشاند  
 فروشتشان کرد ذل از وجود  
 نشسته با نام داران خیل  
 نه طر کنان جامه پر خود و سوز



یکی گفت از اینان ملک را همان  
 پسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهشته ز شادی چو گل بر شکفت  
 من اندکس نم کز غرور چشم  
 تو هم با من از سر بنه خوی زشت  
 من امروز کردم در صلح باز  
 چنین راه اگر مقبلی پیش کهر  
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت  
 ارادت ز نداری سعادت بجوی  
 ترا کسی بود چون چراغ التهاب  
 وجودی دهد در روشنی بجمع  
 \* حکایت \*

یکی در نجوم اندکی دست داشت  
 شهری در آمدوی از راه دور  
 خردمندان او دیده برد و ختی  
 چوبی بهره چشم سفر کرد باز  
 تو خود را که آن بهره بر خرد

که ایملقه در گوش حکمت جهان  
 زمانه کانت چه آمد پسند  
 بخندد در روی دیویش گفت  
 ز بیمارگان روی در هم کشم  
 که ناسازگاری کنی در بهشت  
 تو فردا بکن در بر رویم قرار  
 شرف بابت دست در زایش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 بچوگان خدمت توان بردگویی  
 که از خود برمی هجو قیدیل اب  
 که در سینه سوزش بود هه جو شع  
 \* منجم \*

ولی از تکه سر می مست داشت  
 دلی بر ارادت سر می بر غرور  
 یکی حرف و بر انبیا و ختی  
 ند و گفت د انای کردن فر از  
 شکم چون که بر شد دگر چو تو بود

زده روی بری زان تھی مپروی  
 نهستی در افان سعادی صفت  
 حکایت ملک و امر  
 بخشم از ملک بنده سر بتافت  
 چوپا ز آمد از راه چشم و کریز  
 بخون تشنه جلاد نامهربان  
 شنیدم که میگفت دلتنگ و دلش  
 که پیوسته در نعمت ناز و کام  
 مبادا که فردا بخون منش \*  
 ملکه را چو گفت وی آمد بگوش  
 بسی بر سرش داد و پردید بوس  
 بر فتن از چنان مهم کین جایگاه  
 خرفش ز بندیت آنکه گفتا و نوح  
 تواضع کن ابدوست با خصم تند  
 نه بینی که در معرض تیغ و تار  
 \* حکایت عابد \*

ز ویرانه عارفی زنده پوش

تھی ای نابهر ز معنی شوی  
 تھی کرد و باز ای بر معرفت  
 کردن بکشتن فلام  
 بفرمود جستن کسش در نیافت  
 بشه پز زن گفت خونش بر سر  
 بیرون کرد چون دشمنه تشنه زبان  
 خدا با بجل کرد مش خون خویش  
 در اقبال او بوده ام دو ستکام  
 بیکر زنده خرم شود دشمنش  
 دگر دینک چشمش بنامد بجوش  
 خداوند را بت شد و طبل و کوس  
 رساندد هر شش بدان پایگاه  
 چو البت بر اثن مرد کرم  
 که نری کند تیغ بر نده کند  
 پیوستند خفتان نرم و حریر  
 \* و بانک سک \*

یکی را صدای سک آمد بگوش



و دل گفت بانك سلك اينجا چيست  
 نشان سلك از پيش و از پير نديد  
 خيال باز كرد بدن آغاز كرد  
 شنيد از درون عارف او از پاي  
 مبندي اري اي ديده دروشتم  
 چو ديديم كه بيمار كسي مي خورد  
 چو سلك بردش بانك كردم بي  
 چو خواهي كه در قدر و الارسى  
 در اين حضرت امان گرفتند صد  
 چو سبل اندر آمد ببول و سبب  
 چو شبنم بقتاد مسكين و خورد  
 \* \* \* كات هاب \* \* \*  
 عز بنى در اقصاى نيز بود  
 شى ديد جايي كه در زمي كند  
 كسان را خبر كرد و اشرب خوانست  
 چو نامرد او از مرد ان شنيد  
 غيبي از ان كه رود از آمدش

در آمد كه در و باش صالح كجاست  
 بجز عارف اتحاد كركش نديد  
 كه شرم آمدش بحث اينرا ز كرد  
 باواز خواند و بكتاد راى  
 كز اين در سلك او از داد ان منم  
 نهادم نسر كه بر و راى و خورد  
 كه معك ناز سلك نديدم كسي  
 نشيب تو اضع بيالا رسي \*  
 كه خود را فرو تن نهادند قدر  
 قتاد از بلندي بسرد نشيب  
 \* \* \* بهر امهانش بصوق بر د \* \* \*  
 \* \* \* تار بنى و در د \* \* \*  
 كه همواره بيدار و شب خيز بود  
 به بيميد و بر طرف باى فكنيد  
 زهر جانمى مرد با چوب خواست  
 ميان خطر جايى بودن نديد  
 كز بنى بوقت اختيار آمدش

ز رحمت دل باز ساموم شد \*  
 بتازيكى از وى قمر از آمدش  
 كه بار امرو كه اشناى تو ام  
 زبديدم ببرد انكى چون تو كس  
 يكي پيش خصم آمدن مرد و ار  
 بدين مرد و خصالت غلام تو ام  
 كوت راى باشد بلطف و كرم  
 سراپيت كوتاه و در راسته سخت  
 كلوخي دو بالاي هم سر هم  
 چندانكه در دست افتد بساز  
 بدله اري و چابكوسى و فن  
 چو انمرد زه و فرود آشتدوش  
 در انخانه دستار و رختى كه داشت  
 و ز انجا بر او در غوغا كه دند  
 بدو رجست از اشوب دند و غل  
 دل اسوده شد مرد بال اعتقاد  
 خيبتى كه بر كس ترحم نكرد

كه ان دند بيمار و محروم شد  
 بر آمد كسر پيش باز آمدش  
 ببرد انكى خالك باى تو ام \*  
 كه جنك اوري ببرد و نوبت بس  
 دو م جان بدر بردن از كارزار  
 چه نامى كه مولاي نام تو ام \*  
 بجايي كه مهند انبت ره برم \*  
 زه نند از م انجا خداوند رخت  
 يكي باى بردوش و بركه فهم  
 از ان به كه كردى تهي دست باز  
 كشدش سوي خانه و خويشتن  
 بگفتش در آمد خلد و ندهوش  
 ز بالابد امان او بر كذاشت  
 ثواب اى جوانان بارى و مزد  
 روان جامده بار ساد و بغل  
 كه بيمار و در ابر آمد مراد  
 بشود بروى دل نيك مرد



عجب ماندم از صبرت بخردان

در اقبال نیکان بدان میند

\* حکایت \* \*

یکی را چو سیدی دل ساده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی

ز کین چنین برابر و نیند اخفی

کسی گفتش آخر ترا تک نیست

نیاید ز دشمن خطا در گذاشت

\* حکایت \* \*

کروهی بر اقتدر اهل سخن

بر آمد سفیر مکنس با مداد

دعه ضعف و ناموس پیش کید بود

نکه کرد شیخ از سر اعتبار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند

مکسر آن چون فهم کردی خروش

بنیم کسان گفت ای تیز هوش

اگر بد شنیدن نیاید خوشم

که نیکی کنند از کرم با بدان

و گرنه بدان اهل نیکی نیند

\* انصاف \* \*

که با ماه روی خوش افتاده بود

ز چو کان سختی نجستی چو گوی

ز بازی به تندی نبرد اخفی

خبر زین همه سبلی و سنگ نیست

که گویند با زار مردی نداشت

\* انصاف \* \*

که حاتم اصم بود باور مکن

که در خبیر خنک بونی فتاد

مکس صید بنداشتنش قید بود

که ای پای بند طبع پای دار

که در گوشه اربعمائت نیند

که ما را بند شواری آمد بکوش

اصم به که گفتار باطل بکوش

ز کردار بد امن اندر کشم

کسانی که با ما بخلوت درند

چو بوشیدند از نذا اخلاق دوست

چو بی عقل دانند اهل نشت

بجمل ستایش تو در چه مرو

\* حکایت \* \*

چه خورشید کفایت سیرای شورید سر

دلهم خانه مهر بارست و بس

گر این مدعی دوست بشناختی

بکر از مستی خود خیر داشتی

\* حکایت \* \*

شنیدم که لقمان سپه قام بود

یکی بنده و خویش بنداشتنش

چنانچه با جور قهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده گرفته باز

بپایش در افتاد و بپوشش نمود

که سالی ز جور ت جگر خون کنم

ولی هم بپوشایم ای نیک مرد

مرا صیب پوش و ثنا کسارند

که اند غیبتم ز بر طبع زکوست

که گویند نیک و بدم هر چه هست

چو حاتم اصم باش و غیبت نشو

\* انصاف \* \*

جوابی که شاید نوشتن بزر

از آن می نکتند در او هیچ کس

به بیگانه دشمن نبرد اخفی

دعه خلق را نیک بنده اشستی

\* لقمان \* \*

نه تن پرور و نازک اندام بود

ز بون دید در کار کل داشتش

بسالی سرای ز بهرش بساخت

ز لقبانش آمد نهی قران

بخت بد لقمان که بپوشش چه سود

بسکامت اندل برین چون کنم

که سود تو بار از بانی زکس کرد



تو آباد کردی شبستان خویش  
غلامت در خیم اینک بخت  
دگر ره بنان ارمش سخت دل  
هر آنکس که جو ریزرگان نبرد  
گر از خاکمان سختت آید سخن

حکایت ۴۴

شیدم که در دشت صنعان جنید  
نه پروی مسر بنجده شیر کپر  
بس از عزم او گرفتن بقیه  
چو مسکن بی طاقتر دیدورش  
شیدم که میگفت و خون مبرک  
نظاره من امروز از او بهترم  
گر م تاج ایمان نلقزد ز جای  
و گر کسوت معرفت در برم  
که سگ با همه زشت نامی چو مرد  
رو اینست تعدی که مردان ز راه  
از آن بر ملائک شرف داشتند

مرا حکمت و معرفت کشت پیش  
که فرمایمش وقتها کار سخت  
چو باد ایدم سختی کار کل  
نبرد دلش بر ضعیفان خرد  
نور زیر دستان درستی مکن

شعر جنید ۴۴

سگی دید بر آئینه دانا  
فرمود مانده عا جز چو رو باه پیر  
لکد خورده از گوشتندان شهر  
بدود ادیان نیمه از زاد خویش  
که نداند که بنابر نما هر دو کبست  
دگر تاجه راند خناب سرم  
\* بسر بر خم تاج عفر خدای \*  
نماند به بسیار از او کبترم  
مرا و ز ایدم و زخ نخواهند ببرد  
بعثت نکردند در خود نگاه  
که خود را به از سگ بدند آستند

بست

حکا

حکایت ۴۳

یکی بر اهلی در بغل داشت مست  
چو روز آمدان نیک مرد سلم  
که دو شبنه مغرور بودی و مست  
مرا بر شدان زخم و برخواست بهم  
از این دوستان خدا بر سر زد

حکایت عابد ۴۳

شیدم که در خاک وحش انهمان  
بجز در معنی نه عارف بدلق ۴۳  
سعادت کشاده در می سوی او  
زبان او زدی در پیش شعی کرد  
که زهار از این مکر و دستان و پرو  
دمادم بشویند از کفر به روی  
ریاضت کش از بهر نام و هرور  
همه گفت خلقی بران انجمن  
شیدم که بگریست و انامی وحش  
اگر راست گفت اینها او ندانند

انصاف ۴۳

شب در سر پار صافی شکست  
بر سنک دل بود یک شست هم  
مرا و تو برابر طو سر شکست  
ترا به نخواهد شد الا لیسیم ۴۳  
که از خلقی بسیار بر سر خوردند

خلوت نشان ۴۳

یکی بود در کنج خلوت همان  
که بیرون نکند دست حاجت بخلق  
در از دیگران بسته بر روی او  
نه شوخی بید که قن نیک مرد  
بجای سلیمان نشستن چو دیو \*  
طمع کرد در صید موشان گوی  
که طبل می رازد و بانگ دور  
بر ایشان تفریح کنان مرد و زن  
که بار به را اینشخصه ثوبه بخش  
مرا آویزده تا ز کرم حلاله



بستند آمدن عیب جوی خودم  
 گرانی که دشمن بگوید مورنج  
 اگر ابلهی مشک را کند و گفت  
 زیکه برد خردمند روشن ضمیر  
 چاکویم نه عقلست و رای و خرد  
 لبر کار خویش آنکه هائلت  
 نونگوروش باش تا بدسکال  
 چودشوار ایدند دشمن سخن  
 جز آنکس ندانم نکوگویی من  
 حکایت \* \* \*

کدایی شنیدم که در تنگ جای  
 بر اشفت بر روی که گوری مگر  
 نه گورم و لیکن خطارت کار  
 ندانست در ویش بیماریه گومت  
 چه متصف بزرگان دین بوده اند  
 فروتر بود هوشمند کز بن  
 بیارند قدر آنواضع گمان \* \* \*

که معلوم من کرد خوی بدم  
 و روان نیستی گویم و باد سنج  
 نو خاموش باش او را آنگاه گفت  
 بدل با فیه دشمن خردم کبر  
 که دانا ز نادان شناخت بود  
 زبان بد اندیش بر خود بیست  
 بنقص تو که گفتن بنا بد مجال \* \* \*  
 نگر تا چه بیست گرفت آن مکن  
 که روش ز کند بر من اهوی من  
 حکایت \* \* \*

تهادش یکی پای بر پشت پای  
 بدو گفت در ویش در من نگر  
 ندانستم امن کند در گذار \* \* \*  
 که زنجیر دشمن ندانند دوست  
 که با زبردستان چنین بوده اند  
 تهاد شاخ پر میوه سر زمین \* \* \*  
 نگون از تواضع سر و گرد نان

اکسری برمی ز روز شمار  
 مکن خیره بنر زبردستان صبر  
 حکایت \* \* \*

یکی خوب کرد از غوغوشغوی بود  
 بخویش کسی دید چون در گذشت  
 دهانی بتخته چو کل باز کرد  
 که بر من ز کرد زنده سختی بسی  
 حکایت خشک سالی  
 چنین یاد دارم که سقای نیل  
 گروهی سوی کوهسار ان شدند  
 گریختند از کربه جویی روان  
 بدوالتون خبر برد از ایشان کسی  
 فرو ماندگان را دعایی بکن  
 شنیدم که دوالتون در ان شب گریخت  
 خبر شد بدوالتون پس از روز  
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر  
 خبر رسید از او عارفی در گفت

از آن گرفتار شد خطا در گذار  
 که دستت بالای دست تو دم  
 حکایت \* \* \*  
 که بدست بران را نکوگویی بود  
 که باری حکایت گرازم گذشت  
 چو بلبل بصوت خوش او از کرد  
 که من سخت نگرش بر کسی  
 که در مصر واقع شد  
 نکرد آب بر مصر سالی سبیل  
 بفر باد خواهان باران شدند  
 نیامد مگر کربه از آسمان  
 که بر خلق رحمت و سخنی بسی  
 که مقبول را در دنیا شد سخن  
 بسی بر نیامد که باران بر پشت  
 که ابر صید دل بر ایشان گریخت  
 که بر شد بسبل و بیاران مدبر  
 حکایت \* \* \*



شدند که بر مرغ و موروددان  
 در این شهر اندیشه کردم بسی  
 بر فتم مباد اهک از شرمین  
 بهی بایدت خبر کن چون بهان  
 توانگر شود پیش مردم عزیز  
 بز رکی که خود را بخوردی نمود  
 و ز این خاک آن بنده پاک شد  
 الا ای که بر خاک ما بگذری  
 که اگر خاک شد عدی او را چه غم  
 به بیچارگی تن فر خاک داد  
 کسی بر نیاید که خاکش خورد  
 مگر تا که گستان معنی شکفت  
 عجب گریه کرد چنین بلبل  
 \* باب بیستم در بیان \*

شی شمع مگر ت همی سوختم  
 بر آگنده گویی خلدیتم شند  
 هم از خست تو می در آن درج کرد

شود تنگ روزی ز فعل بدان  
 بر ایشان تراز خود ندیدم کسی  
 به بیند در خیر بر انجمن  
 ندیدند از خود بهتر در جهان  
 که مر خویشان را نیک بود بجز  
 بد نبی و عقی بنی رکی بود  
 که در پای که تر کسان خاک شد  
 بجان عزیزان که باد آوری  
 که در زندگی خاک بود دست هم  
 و کر کمر و عالم بر آمد چو باد  
 دگر باد بادش بعالم برسد  
 بر او هیچ بلبل چنین خوشتر نکفت  
 که از استخوانش تر و بد کلی  
 \* رضا و تسلیم \*

چراغ بلاغت بر آفری ختم  
 جزا حسنت گفتن طریقی ندید  
 که تا چار فر باد خیزد شود روز

که فکرش بلیغ است و رایش بلند  
 نه در چنگ و کوبال کمر ز کران  
 ندانند که با راسر چنگ نیست  
 سعادت پیمایش و داور است  
 پیود و است نمیشد سپهر بانه  
 نه سختی رسیده از صفتی بود  
 چو توان بر اولاد دست اخوان  
 کسرت زندگانی نوشت دست دیر  
 و کبر بر عیادت نماند دست مهر  
 نه دستم که با بیان روزی بخوردی  
 \* عسکارت \*

مرا در سعادتمانی بر کسی بار بود  
 مدامش بخون دست و خنجر خصما  
 ندیدیم روزی که تر کش نیست  
 دلاوری بر همه کجا و زور  
 بد عوی چنان ناو که انداختی  
 چنان خار در کل ندیدم که زوت

در این کشور نه شد و با امانت برند  
 که این کشور بقیست بر دیگران  
 و کس نه بحال سخن تنگ نیست  
 نه در چنگ و با زوی زور او نیست  
 تا آمد مرد از کسی در کسند  
 نه شهران بسر بیجا خوردند زور  
 ضرورت است مباد شهنان سخنان  
 نه مارت گزاید نه بیرون شهر  
 چنانست کشد نویسی دارو که زهر  
 شهادت از نهادن بر او روی کردی  
 \* ان بار سعادتمانی \*

که چنگ او روی شوخ و عیار بود  
 بر آتش دل خصم او چون کباب  
 ز بسکان قولادش آتش نیست  
 ز هوشش شهران در افتاد شود  
 که همه با هر یک است انداختی  
 که بسکان او در سهرهای وقت



چو کینک روز ملخ در نازد هم  
 کوش بر فریدون بدی تا ختن  
 بلنگانش را زود سر بنجه ز سر  
 زره پوشرا چون تیر زین فردی  
 نه در مردی او را اندر مردی  
 مرا بکدم اندست نکد اشکی  
 سفر ناگهم زان میان در رنود  
 قضا نقل کرد از عراقم شام  
 دگر بر شد از شام بیمانه ام  
 قضا را چنان اتفاق افتاد هم  
 شی سر فرود شد بانگ ام هم  
 نمک ریش در پینه ام تازه کرد  
 بدیدار او تا سپاهان شدم \*  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 چو کوه سفیدش سر از برف موی  
 فلک دست قدرت بر او یافته  
 بدر کرده کتی غرور از سرش بدی

بگشتن چه کینک پندش چه مرد  
 امالش ندادی بدیع ختن هم  
 فرو برده چنگال در مغزش  
 کد ز کرد از مرد بر زمین زوی  
 دو دم در جهان کس ندیدادی  
 که با راست طبعان سر می داشتی  
 که پیشم در آن بقعه روزی نبود  
 خوش آمد در آن خاک باکم مقام  
 کشید از زو مندی خانه ام  
 که بازم کند بر عراق افتاد  
 بدل بر کدشت ان مندر پینه ام  
 که بودم نمک خورده اندست مرد  
 به رش طلبکار و خواهان شدم  
 خدنگش گمان از خوانش ز ریز  
 دوان البس از جور پیری بروی  
 سر دست مردیش بر نافته هم  
 چه سر تا توانی بنز الو بر من هم

بدی و کفتم ای سرور شهر کبر  
 بخت بدی که ز روز جنگ تار  
 زمین دیدم از نیز چون نبتان  
 بر از کینتم کرد همیا چو دود  
 من اتم که چون جمله او روی  
 ولی چون نکرده اخترم باوری  
 خدمت شمر دم طربش که بر بند  
 چه یاری کند مغر و جوشتم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروهی بکنک افکن و پیل زور  
 هماندم که دیدیم که در سپاه  
 چو بر است نازی بر انکینتم  
 نه شمشیر کند او را ن کند بود  
 دولت کرمم بر زدند از کینتم  
 ز باریدن تیر همچون تیر کربک  
 زمین ایمان شد ز کرد کبود  
 سواران دشمن چو در بانتم

که فرسوده گردت چو رویا پیر  
 بدو کردم ان جنگ جوئی ز سر  
 کفره علمه اچو آتش در ان  
 چو دولت نباشد تیر چه سود  
 بر مع از کف انک کشتی بر روی  
 اگر نتند کردم چه را نیک کشتی  
 که زان ان کند با قضا بنجه نیز  
 که یاری زیکر داختر و ششم  
 بیازود رفیق نتوان شکست  
 در این سر مرد و سم سوز هم  
 زره جامه کردیم و مغر کلاه  
 چو باران بلارک فرو ریختم  
 که کین او روی ز اختر بند بود  
 تو کفی زدند ایمان بر زمین  
 هر گوشه بر خاست مار فان مرک  
 چو انیم دیو برق شه شیر بود  
 چه بیاده سر بردر صبر با ختم هم



چه زور آورد بجهل مزه  
 کس از لشکر ماز همی برون  
 چو صد دانه مجموع در خوشه  
 بنام روی از هم بدادیم دست  
 کسانرا شد تا وک اندر حریز  
 چو بلاغ ز ما روی بر بیج بود  
 \* حکایت تمد \*  
 یکی اهلبن بجهل در اردبیل  
 نمده نوشی آمد بجهل گشن قران  
 پرخاش جستن چو هر ام کور  
 چو دیدند اردبیلی نمده باره پوش  
 به بیجا تازیدند گشن بر د  
 دلاورد در آمد چو درستان کرد  
 بلشکر گش بردود ز خیمه دست  
 شب از شهرت شرمساری تحفت  
 تو کاهن بنا وک بد و نری و پیر  
 شنیدم که مینگفت و خورم بگر است

چو بازوی توفیق یاری نکرد  
 بنامد جز افشسته خفتان بخون  
 قتادیم مردانه در گوشه  
 چو ماهی که با جوشن افتد پشت  
 که کفتم بد و زنده شدند ان بهتر  
 صد پیش تبر قضا هیچ بود  
 \* نوش اردبیلی \*  
 همی بکند رانند بیلک زینل  
 جوان جهان سوز بیکار ساز  
 کمندی بگفتش بر از خام کور  
 که ان بر ز ما آورد زهر با گوش  
 که یک چوبه بیرون نرفت از نمده  
 بچم گمندیش در آورد و بود  
 چو در ندان خوبی بگردن بیست  
 سحر که بر ستاری از خیمه گفت  
 نمده پوشا چون قتادی اسپر  
 ندانی که روز اجل کس تر است

من انم که در شیره طعن و ضرب  
 چو بانوی بختم قوی حال بود  
 کونم که در بهما قبیل بنیست  
 هم روز اجل تبر جوشن در د  
 و رش بخت یا و بود در پشت  
 نه دانایی از اجل جان ببرد  
 \* حکایت \*  
 شی کردی از در دهل و تحفت  
 از اینسان که او برک زرمین بود  
 که در سینه بیکان تبر تار \*  
 گر افتد بیک لقمه در رود بیج  
 قضا را طیب اندر ان شب ببرد  
 \* حکایت \*  
 یکی روستایی سقط شد خرش  
 جهان دیدم پیری بر او بر گذشت  
 میند از جان بد و کین حاز  
 که ایندفع خوب از سر و گوش خو

برستم در آموزم اداب حریز  
 \* سطرعی بیلم نمده نمود \*  
 ند پیش تبرم کم از بیل بنیست  
 \* ز پیراهن بی اجل ز کز در \*  
 برهنه نشاید بباطور کشت  
 نه ناد ان بنا ساز خوردن بمرد  
 \* کرد \*  
 طیبی در ان ناخبت بود گفت  
 محب دارم از شب بیایان برد  
 به از نقل ماکول ناساز کار  
 همه صبر ناد ان بر آید به بیج \*  
 چهل سال بگذشت ز ندیست کرد  
 \* روستایی \*  
 علم کرد بر تالستان سرش  
 چنین گفت بنهان بنا طور دست  
 کند دفع چشم بد از کشت زار  
 نمده کرد تا ناتوان مرد و زلزل



چه داند طبیب از کسی زنج برد  
 لقا چاره دانا بسختی بمرد \*  
 \* حکایت \*  
 شنیدم که دیناری از مقلسی  
 با خرس از نا آمدی بناقت \*  
 به بد بختی و نیک بختی قلم \*  
 نه روزی بسر بختی منورند  
 \* حکایت \*  
 فرو گوشت پاری بسر را بچوب  
 توان بر تو از جور مردم گرفت  
 بر او خر و ش ایندا و ندهوش  
 \* حکایت \*  
 بلند اختری نام او بختیار \*  
 مر او از آن بقعه زر بود و آل  
 زنج چنگ پیوسته با شهی خویش  
 که گس چو تو بود بخت در ویش  
 بیاموز مردمی ز همه ساینگان

که بیمار مغود خواهد از زنج مرد  
 که بمچاره کوی سلامت ببرد  
 \* \* \* انضا \* \* \*  
 بگردید و بمچاره جیش بسی  
 یکی دیگرش با طلب کرده یافت  
 بگردید و الهیچنان در شکم  
 که سر همگان تنگ روزی ترند  
 \* \* \* انضا \* \* \*  
 بگفت ای بدر بی گناهم مکروب  
 ولی چه تو جورم کنی چاره چیست  
 ندان دست دار بر او خر و ش  
 \* \* \* بختیار \* \* \*  
 قوی دست که بود و سر مایه وار  
 ذکر تنگ دستان بر کشته حال  
 شبانکه چو رفتش قیوت پیش  
 چو زینور سخت بجز پیش نیست  
 که با خسر نه قیده را بندگان

کسان از دروسم و ما گشت و رخت  
 بر او در صافی دل صوف پوش  
 که من دست قدرت ندا رهج  
 نگر دند در دست من اختیار  
 \* حکایت \*  
 یکی پیر در ویش در خاک کیش  
 چو دست قضا نشست رویش سر  
 که حاصل کند نیک بختی بزور  
 نباید نکو کاری از بد رکان  
 همه قبله سرفان یونان و روم  
 زو حشی نباید که مردم شود  
 توان پاک کردن ز زنگ اینه  
 بگوشش نروید کل از شاخ پید  
 چو ردی نگرزد خندانک قضا  
 \* حکایت زغن \*  
 چنین گفت پیش زغن اگر کسی  
 زغن گفت از این در نشاید گذشت

هر الهیچو ایشان نه نیک بخت  
 چو طبل ازیه یکاه خالی خروش  
 بشیر نه دست قضا بر هیچ \*  
 که من خویشین را انم بختیار  
 \* \* \* ببرد ویش \* \* \*  
 کفت با هم سر زشت خویش  
 بسندار کله کوه بر روی زشت  
 بشیر مه که پیشا کند چشم کور  
 حالست دی زندگی از بندگان  
 ندانند کرد آنکسین از زقوم  
 بسی اندر او نریعت کم شود  
 و لیکن نیابد ز سنگ اینه  
 نه ز زنی بگری مابه کردد سفید  
 سپر نیست مر بنده را جز رضا  
 \* \* \* با کسر کس \* \* \*  
 که نبود ز من دور پان سر کسی  
 با تا چه بینی در اطر افد شت



شندم که مقدار یک روز را  
 چنان گفت دیدم گرت با و دست  
 سخن را نماند از تعب شکب  
 چو کس بر دانه آمد فراز  
 ندانست از آن دانه بر خوردنش  
 نه استن در بود هر صدق  
 سخن گفت از این دانه دیدن چه  
 شندم که میگفت کردن بیند  
 اجل چون بخوشش بر آورد دست  
 در آبی که میداند ارد کنار  
 \* حکایت \*

چه خوشگفت تا کرد مدوج برف  
 مرا صورتی بر نیاید زد دست  
 گرت صورت حال بد با نکوست  
 در ایند و عی از شرک بوشید هست  
 میند از ایند و دم در کشد  
 جهان افرینت کشایش دهاد

بگرد از بلندی بیستی نگاه  
 که بگردانه گندم ها مون در دست  
 ز بالا نهادند سر در نشیب  
 گره شد بر او بای بند دراز  
 که دهر افکند دام در کردنش  
 نه هر بار شاطر زند بر شرف  
 که بینایی دام خصمت نبود  
 نباشد حد را قدر سرد مند  
 قضا چشم با یک پندش بیست  
 غرور شناور نباید رکار  
 \* ایضا \*

چو صفا بر آوردش از بند قاف  
 که نقش معلم ز بالا نیست  
 نکارنده دست تقدیر اوست  
 که زیدم بیازد و غم نخست  
 خدایش بروزی قلم در کشد  
 که گروی بندد نشاید که شاد

\* حکایت \*

شتر بچه با ماد و خویش گفت  
 بگفت از دست منست اینهار  
 قضا کشتی اینجا که خواهد برد  
 مکن سعد یا تکب بر دست کس  
 اگر حق پرستی ندرهاست  
 که او نماند است گندم بر ار

\* عبادت \*

عبادت با خلاص نیت نکوست  
 چه ز نار مع بر ممانت چه دلوق  
 مکن گفت مردی خویش فاش  
 مماند آتیه بود باید نمود  
 که چون عاریت بر کشند از برش  
 اگر حکوتی بای چو بین میند  
 و گرفتند و دده باشد نحاس  
 چمنه جان من اب ز بر بشیز  
 زواند و دکان را باش برند

\* شتر بچه \*

پس از رفتن آخر زمانی بخت  
 ز دیدی گنم بار کش در قطار  
 و گران خداجا مه بر تن درود  
 که بنشیند پروردگار است و پس  
 که گروی براند خواند گت  
 و گره سر نا امید بخار \*

\* با خلاص کردن \*

و گره نه چه اید ز بی مغز پوست  
 که در بندی انبهر بند از خلق  
 چو مردی نمودی محنت مباحش  
 خجالت نبرد از که بقود بود  
 بماند کهن جامه در برش  
 که در چشم طقلان نمایی بلند  
 توان صرف کردن بر باشناس  
 که صرفی دانا که کرد پیروز  
 بدید اید آنکه که من باز رود



\* حکایت \* \*

ندانی که بابای کوهی چه گفت  
برو جان با باد را خلاص بیج \*  
کسانی که فعلت بسندیده اند  
چه قدر او در بنده حور و پس  
نشا بدستان شدن در بهشت

\* حکایت \* \*

شندم که نابالغی روزه داشت  
بیک آتش ان روز سابق نبرد  
بدر دیده بود سپید و مادی سرش  
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز  
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم  
چو روی بسرد و بیدر بود و قوم  
که داند که در بند حق نیستی  
بس این پیر از اطفال نادان نیست  
کلبه در حور خست آن نماز  
اگر جز بحق مهرود جاده ات

\* \* \* ایضا \* \* \*

بمردی که ناموسرا شب تحفت  
که توانی از خلق بر بست هیچ  
هنوز از تو نقشی برون دیده اند  
که تیر قباد ارداندام پس  
که بازت رود جاد را ز روی زشت

\* \* \* ایضا \* \* \*

بصد محنت او در روزی بچاشت  
ترک آمد شراعت از طفل خرد  
فتاند نداندام و ز بر سرش  
فتاد اند را و آتش معدم سوز  
چه داند بد رعب یا مادرم \*  
همان خورد و پید البس بر دعوم  
اگر بی وضو در نماز البتی  
که آن بصر مردم بطاعت در ست  
که در چشم مردم گذاری دواز  
در آتش فتانند سجاده ات

حکایت سینه چکار

سینه کاری از نردبان فتاد  
بسر چند روزی کر بستن گرفت  
بغواب اندرش دید و پر بند حال  
بگفت ای بسر قصه بر من بخوان  
نکوه سرت بی تکلف برون  
بازد یک من شب رو را زن  
بچکی بر در خلق بیج از مای  
زهر را بسر چشم اجرت مدار  
ز گویم تو ان در رسیدن بدو  
ره راست رو تا بمزل بسی  
چو کای که عصار چشمش نیست  
کسی گویند ز عراب روی  
تو هم پشت بر قبله در نماز  
درختی که بیخش بود بر قرار  
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست  
هر ان گانگند تخم در روی سنک

حکایت از نردبان افتاد

شندم که هم در زمان جان بداد  
دگر با حریفان نشستن گرفت  
که چو نرستی از حشر و نشر سوال  
بدوزخ در افتادم از نردبان  
به از نیک نام خراب اندرون  
\* به از غاسق بار سا پیرهن \*  
چه مردش دهد در قیامت خدای  
چو در خانه زید باشی بکار  
در این جز آنکه گم رویش در رومت  
تو بر رفته زین قبل و البسی \*  
تاشپ و شب همه آنجا که هست  
بگوشن کوفتی دهد اهل کوی  
گرت با خدا نیست روی نیاز  
ببرو که روزی دهد مپوه بار  
از ایند رکنه چو تو محروم نیست  
جوی وقت دخلش نیامد بیچک



منه اب روی و ریاری عمل  
 چو در خفته بد باشم و خاکسار  
 بروی و یا خر قه سهلست د وخت  
 چه دانند مردم که در خانه کیست  
 چه وزن او در جای انبان باد  
 مرایی که چند آن و رع مینمود  
 بزرگان فراغ از نظر داشتند  
 و راوازه خواهی در اقلیم فاش  
 بیازی نکفت این سخن با بزید  
 کسانی که سلطان و شاهنشهند  
 طمع در کد امر دمعی نیست  
 همان به کفر البسن گوهری  
 چو روی بر متبذنت در خدمت  
 ترا پند مسمدی بست ای بس  
 گر امروز کفتار ما نشوی  
 از این به نصیحت گری بایدت  
 \*باب ششم در قضیه پلست\*

که این اب در زیر دارد و حل  
 منه اب ناموس بر روی عکار  
 گوش با خدا در توانی فروخت  
 نویسنده اند که در نامه چیست  
 که میزان عدلست و دیوان داد  
 چو بدیدند همیشه در انبان نبود  
 چه پروا از این ره گذرد داشتند  
 برون حله کن گو درون حشو باش  
 که از منکر این ترم صخره برید  
 سراسر کد ابان این در که کند  
 نشاید گرفتن در افتاده دست  
 که همچو نصف سرینجود در بری  
 اگر جبر پلست نه پیندر و است  
 اگر کوشداری چو پند بد در  
 مبادا که فردا اشمان شوی  
 ندانم پس از من چه پیش آیدت  
 \*قناعت گویند\*

خدا را اندالت و طاعت نکرد  
 قناعت تو انکه کند مرد را  
 ساکونی بدست او رای پیشات  
 چه رو رفتن از مرد رای و عشی  
 خریدند مردم هزاره و روند  
 کسی صورت ادبی گوش کرد  
 خور و خواب تنها طریق د دست  
 خنک نیک بختی که در کوشه  
 مرا انان که شد مستحق اشکار  
 ولیکن چو ظلمت ندانند ز نور  
 تو خود را از ان در چه انداختی  
 بر او ج نلک چون پرد جره باز  
 از شد امن از چنگ شهوت رهی  
 بکم خوردن از عادت خویش  
 تخت ادبی سبزی پشه کن  
 تو بر کسره نویسنی بر ز کسره  
 اگر با الهنگ از کفت در کسبخت

که بر بخت روزی قناعت نکرد  
 خبر ده هر یص جهان کرد را  
 که بر سنک گردان نروید نبات  
 که او را چو میپرو روی میکشی  
 که تن بر و روان از هنر لاغریند  
 که اول سگ نفس خاموش کرد  
 بر این بودن این نابخر دست  
 بدست از دانه معرفت نوشته  
 نکردند باطل بر او اختیار  
 چه رخسار دپوش چه دیدار حور  
 که چه راز ره باز نشاختی  
 که در شه پرش بسته سنک از  
 کنی رفت تا سدره المنتهی  
 توان خویشین را ملک خوی کرد  
 پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن  
 مگر تازند بجهت ز حکم نوسر  
 تن خویشین گشت و خون تو بخت



بازدانه خورزاد اگر ادهی  
 درون جای قوتست و ذکر نفس  
 کجا ذکر کنی در انبان از  
 ندارند تن بر و ران اکهی  
 دو چشم شکم بر نگر د بهج  
 چود و زخ که برش کنند از و عهد  
 هعی مارت عسی از لاخری  
 بدین ای قرو ما به دنیا نخر  
 مگر بی بینی که در او دام  
 پاشکی که کردن کشد برو خوش  
 چو موثر آنکه نان و پندارش خوری

\* \* \* حکایت \* \* \*

مر آحاجی شانه عاج داد  
 شنیدم که باری سکم خوانده بود  
 بیند آختم شانه کاین استخوان  
 مینداز چون سر که مخود خورم  
 قناعت کن ای نفس بر اندکی

چنین بر شکم ادهی باخی  
 نو بنداری از بهر نالت و بس  
 استحقاق نفس می کند باد از  
 که بر معده باشد ز حکمت هعی  
 هعی به تر این زورده بیج بیج  
 ذکر بانگ دارد که هل من مزید  
 نود بندانی که مخر بر روی  
 چو خربار انجیل عیبی بهره  
 اخت جز عرص خورده ن بدام  
 بدام افتد از بهر خوردن چو موثر  
 بدامش در افتی و تبارش خوری

\* \* \* انصاف \* \* \*

که رحمت بر اخلاق حجاج باد  
 که از من شوخی دلش مانده بود  
 نمی بایدم در بکرم سگ بخوان  
 که جو رخدا او ندخلوا برح  
 چرا که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسر و بخواهش روی  
 ذکر خود پرستی شکم طبله کن  
 \* \* \* حکایت \* \* \*

یکی با طمع پیش خازر مشاء  
 چود بدش بجهت در تا کست را  
 پس گفتش ای بانگ نام جوی  
 ناگفتی که قبله است راه حجاز  
 مبر طاعت نفس شهوت پرست  
 عنایت سرافراز دایم مرد هوش  
 چو تپه راب نخواهی شدن راب  
 مگر کنه تنم شکم پیا شوی  
 برو خراج کویا کن دست از  
 کسی را که در ج طمع در نوشت  
 توقع بر اند زهر محبت  
 \* \* \* حکایت \* \* \*

یکی راتب آمد ز صاحب دلان  
 یکت ای بسر تلخی مرد نم

چونک سونادی طمع خسر روی  
 در خانه این و ان قبله کن  
 \* \* \* خازر مشاء \* \* \*

شنیدم که شد یا مدادی بکاه  
 ذکر روی بر خاک مالید و خاست  
 یکی مث کلبت بی پیر هم بگویی  
 چرا کردی امروز از این سونماز  
 که هر ساعتش قبله در مگر است  
 سر بر طمع بر نیاید زدوش  
 چرا از بزمی از بهر برق ابروی  
 و کمر نه ضرورت بدرها شوی  
 چو بیایدت استین در از  
 نیاید بکنس عهد و چا اگر نوشت  
 بران از خودت تا ترا ندگست  
 \* \* \* ان مرد با طمع \* \* \*

کسی گفت شکر بخواد از افلاق  
 به از جو روی تریش بر دتم



شکر عاقل از دست انگس نخورد  
 مرود روی هر چه دل خواهدت  
 کند مرد در نفس اماره خوار  
 و کر هر چه باشد مرادش خوری  
 تورا شکم دمیدم تاقتن \*  
 بتنگی بد بدایدت روی و رنگ  
 کشد مرد بهر خواره بار شکم  
 شکم بنده بسیار بینی خجل  
 و زانند از بیرون مرویش زن  
 به بی رغبتی شهوت انگستن \*  
 حکایت مرد صید الطن  
 چه آوردم از بصره دانی عجب  
 تنی چند در خر قه و داستان \*  
 یکی زان میان معده انبار بود  
 مسانیت مسکن شد و برد رخت  
 نه هر بار خر ما توان بر دو خورد  
 رخم کرده آمد که اینرا که گشت

که روی از تنگ بر و ترش کرد  
 بشک بن بی نور جان کاهت  
 الکره و شمندی عزیزش مدار  
 زد و در آن بسی نامرادی بهری  
 مصیبت بود روزنا یافتن \*  
 چو روزی فراخی کنی معدتک  
 و کرد ز نباید کشد بار خم  
 شکم تنگ تر به بود زانکه دل  
 زهد یوانه تیغ بر خود مزن \*  
 بر خست بود خون خود ریختن  
 \* \* \* و درخت رقتن \* \* \*  
 حدیثی که شیرینتر است از رطب  
 گذشتم بر طرف خرمستان  
 از این تنگ چشمی شکم خوار بود  
 و ز انجا بگردن در افتاد سخت  
 گت انبار بد عاقبت خورد مرد  
 بگفتم مری بانگ بر من درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ  
 شکم بند دست و زنجیر پای  
 سر امر شکم شده لایحرم  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 شکم صوفی را از بون کرد فرج  
 یکی گفتش از دوستان در هفت  
 بدیناری از پشت راندم نشاء  
 فرو ما به یکی کرد دم ایلهی  
 خدا اگر لطیفست و کر سر مری  
 سر آنکه سیالین شد هوشمند  
 مجال سخن تا نبای میگوی \*  
 برو اندرون بدست ارباب  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 یکی بی شکر داشت در طبری  
 بصاحب دلی گفت در کنج ده  
 بگفت ایغرد منند نیکو سرشت  
 تو را صبر بر من نباشد اگر

بود تنگ دل بود کان فراخ  
 شکم بنده نادر برستند خدای  
 بسانش کشد مرد کوچک شکم  
 \* \* \* انصا \* \* \*  
 دود بنار بران و این کرد خرج  
 چه کردی بدان هر دود بنار گفت  
 بد بگرد شکم را کشدم معاط  
 که این هم چنین بر شد و ان قهی  
 یرت بدست او قند خوش خوری  
 که خواش بقهر آورد در کند  
 چو میدان نداری نکهد ار کوی  
 شکم بر نخواستند الا بنالک  
 \* \* \* شکر فروش \* \* \*  
 چپ و راست کرد به بر مشاری  
 که بستان و چون دست بایی بده  
 جوابی که بر د بده باید نوشت  
 و اینکن مرا باشد ازنی شکم



حلاوت ندادشگر در نیش

\*\*\* حکایت \*\*\*

یکی را از مردان روشن ضمیر

ز شادی چون برك خندان گفت

چه خوبست تشریف شاه ختن

گر از اده بر زمین خفت و بس

\*\*\* حکایت \*\*\*

یکی نامخورش جز بیانی نداشت

بر آکنده گفتش ای خاکسار

قبایست و چایک نورد بد دست

شیدم که مینگفت و خون میگر

بلاجوی باشد که قنار از

جوی را که از سعی باز و خورم

چو دلتک خفت ان فرومایه دوش

\*\*\* حکایت \*\*\*

یکی کسریه در خانه زبال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر

چو باشد تقاضای زنت از پیشتر

\*\*\* حکایت \*\*\*

امیر ختن داد طاقی حیرت بر

نوشید دستش بیوسید گفت

وزان خوبتر خرقه خولشان

مکن بھر طاقی زمین بوی کس

\*\*\* حکایت \*\*\*

بهر کسان برك سازی نداشت

برو طبعی از خوان سلطان بیار

بش در بندند دستش شکست

که این نفس خود کرد را چار چیست

من و خانه من بعد نان و پیاز

به انچه و بر خوان اهل کرم

که بر مقوله دیگران داشت گوش

\*\*\* حکایت \*\*\*

که بر کشته ابام و بد حال بود

دوا غلامان سلطان زدندش بتبر

دوان خولش را از استخوان میبکند

که اگر دستم از دست ان تیر زن

نبردند عمل جان من زخم نیش

خداوند از ان بند خورستند نیست

کفتار حکایت طفل

یکی طفل دندان بر او رده بود

که من برك و ساز از کجا ارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش

مخورهول ابلیس تا جان دهد

تواناست آخر خداوند روز

نکارنده مگردک آندرش کم

خداوند کاری که عیدی خرید

ترا نیست ان تکه بر کرد کار

\*\*\* قانع شدن ادبی \*\*\*

شیدم که در روز کار قدیم

بنداری اینقول معقول نیست

چو طفل اندرین دارد از حرص

همبگفت از هول جان میدوید

من و موش و ویرانده پیره زن

فناعت نکوتر بدو شاب خولش

که راضی بقسم خداوند نیست

که دندان او رده بود

بد در برفکرت فری برده بود

مروت نباشد که بکند ارمش

نکر تا زن او را چه مردانه گفت

نکس که دندان دهد نان دهد

که روزی رسانند تو چندین مسوز

نویسنده عصر و روز نیست هم

بد ارد فکیف انکه عید اوید

که مالوک را بر خداوند کار

\*\*\* حکایت \*\*\*

شدم سنک در دست ابدال سم

ضمی شدم سم و سنکت بکست

چو مشق زور بیشتر وقت چه خاک



خبرد مرد درویش سلطان بر دست  
 که ارا کند باک درم سیم سپهر  
 نیکبانی ملک و دولت بلاست  
 کذاپی که بر خاطرش بند نیست  
 بخشد خوش روستایی و جفت  
 چو سباب خواب آمد و مرد برد  
 اگر باد شاهست و کرپند روز  
 چو پینی توانگر سر از کبر دست  
 نداری بحمد الله ان دست رس

\* حکایت \* \*

شندم که صاحب دلی نیک مرد  
 کسی گفت بدانت دست رس  
 توان خانه بر طارم افراشتن  
 مکن خانه بر راه سبل ای غلام  
 نه از معرفت باشد و عقل و رای

\* حکایت ملک \* \*

یکی سلطنت در می صاحب شکوه

سلطان ز درویش منگینت دست  
 قریدون بملک عجم نوم سپهر  
 که ارا باد شاهست نامیش کداست  
 بر از بادشاهی که خورسند نیست  
 بدوقی که سلطان در ایوان تخت  
 چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد  
 چو خجندید کرد شب هر دور روز  
 بروشگر یزدان کن ای تک دست  
 که بر خیزد از دست از ارا کس

\* انصا \* \*

یکی خانه بر قامت خویش کرد  
 کن این خانه به ارکفی گفت بس  
 همین بس بود که بیکدانشان  
 که کس انکشت این عمارت تمام  
 که برده کند کاروانی و برای

صاحب شکوه و شیخ

تو و خواست رفعت اغتالش بکوه

شیمی در آینه شمع کسور کد است  
 چو خال و نشین گو سرد و لست شید  
 چب و راست لشکر کشیدن گرفت  
 چنان سخت باز و شد و نیز بخت  
 ز خیم بر اکنده خلقی بکشت  
 چنان در حصار شر کشید ز دستک  
 بر نیک مردی فرستاد کس  
 بخت ملد کس که شمشیر و پیر  
 چو اشد عاید بخت بد گرفت  
 ندانست قارون بخت بر دست

\* حکایت \* \*

که امنت در نفس مرد کرم  
 میندازد اگر سفاک قارون شود  
 اگر در دنیا بد کرم پیشه زان  
 سخاوت زمینت صبر باید ذرع  
 خدایی که از خاک مردم کند  
 ز نعمت نادان بلندی بخوی \*

که در دود و قایم مقامی نداشت  
 در کرد و ق در کعب خاوت بندید  
 دل بردلان زور میدان گرفت  
 که با کینه جویمان طلب کرد چنگ  
 در جمع کشند و هم رای و لشت  
 که ها جز شد از تیر باران سنگ  
 که محکم فر و ماند فر یاد رس  
 نه در هر عنایتی بود دست کبر  
 چو انیم نانی نخورد و سخت  
 که کنج سلامت بکس اند دست

\* انصا \* \*

گر شو فر نیاید چه نقصان زسم  
 که طبع کنش در کون شود  
 عادتش توانگر بود هم چنان  
 بدان که کامل عالی نماید ز فرج  
 عجب در ارم از مردی کم کند  
 که تا خوش کند اب اله آباد بوی



بیشندگی گوش کباب روان  
گرا از جاه و دولت بپندارم  
و گرفتگی گوهری غم مدار  
هزاران گل و خاقانده پراه  
و گر خورده ز زردندان کار  
بدر می کنند این کینه ز سنگ  
هزار باید و فضل و دین و کمال  
\* \* \* حکایت \* \* \*

خرد مندی امر تو تدا به رو خوبی  
تو باد دشمن نفس هم خانه \* \* \*  
عنان باز بجان و نفس از حرام  
تو خود را چون کوه ادب کن  
کس از چو تو دشمن ندارد صفتی  
خجود او شهر است بر نیک و بد  
همانا که در زمان کردن فراز  
رضا و ورع نیک نامان حرم \* \* \*

چو سلطان جنایت کند با بدن <sup>کر</sup>

بسپش روانی دهد اسمان \*  
دگر بارگی میشود مستقیم  
که ضایع نگردد اندک روزگار  
تیبی که در وی کند کس نکام  
بپشتن بشه عشق بچو بند باز \* \* \*  
کجا ماند اینده در زیر زنگ \* \* \*  
که گاه آید و که رود جاه و مال  
خرد مندا موز کار

نه جنگ و سواری و میدان و گوی  
بچه در بند بیگانه کار نه  
هردی ز دستم گذشتند و سام  
بگر زگر آن مغرور دشمن بکوب  
که با خویشین بر نیایی همی  
تو سلطان و دستورد انا خرد  
در این شهر پیشند سوداوار  
هوا و هوس در زن کبیه بر  
\* \* \* کجا ماند اسایش بخردان \* \* \*

گر این دشمنان تقویت یافتند  
ترا شهوت و حرص و کین و حسد  
\* \* \* هوا و هوس اما اندستیز \* \* \*  
ریشمی که دشمن سبامت نکرد  
چه حاجت در این باب گفتن بسی  
\* \* \* در باب \* \* \*

اگر پای در دامن اری چو کوه  
زبان در گشایم در بسیار دان  
صدف و مار کوه رشتاسان راز  
چو خواهی که کردی نفس بر نفس  
تا بد سخن گفت ناساخته  
تا مثل کمان در خطا و صواب  
که است در نفس انسان سخن  
کم او از هر کز نه بینی خجل  
حذر کن ز نادان ده مرد گوی  
صد انداختی تیر در صد خطاست  
چرا گوید آن چیز در خقبه مرد

سر این حکیم و رای تو بر یافتند  
خون در رکاب است ز خان در جسد  
چو بینند سر بنجه عقل نیز \* \* \*  
هم از دست دشمن ریاست نکرد  
که حرفی بس از کار بیند کسی  
\* \* \* حکایت و وقار \* \* \*

سرت ز اسمان بگذرد در شکوه  
که فردا اقام نیست بر پی زبان  
دهان جز باوه لو نکر دند باز  
حلاوت نیایی ز کفتار کس  
\* \* \* نیاید بر بدن بنده آخته \* \* \*  
به از راز خوابان حاضر جواب  
تو خود را بکفتار ناقص مکن  
جوی مشک بجز زبک توده کل  
چو دانایی گوی بر ورده گوی  
اگر هوشندی نیک انداز زامت  
که گرناس کرد شود روی زرد



مکن پیش دیوانه غیبت بسی  
 درون دلت شهر بندست و از  
 انان مردد انادهن دوختست  
 \* حکایت در باب \*

تکش باغلامان خود گفت راز  
 یک سالش آمد ز دل بر زبان  
 بفرمود جلاد را بی دروغ \*  
 یکی ز اینان گفت زهار خواست  
 نوازل نبستی که سر چشمه بود  
 نوپیدا مکن راز دل بر کسی  
 جواهر بکنیمه داران سباز  
 سخن تا نکویی بر او دست هست  
 سخن دیوبند است در چاه دل  
 توان با نردادن رفته دیوبند  
 تو دانی که چون دیوزقت از قفس  
 یکی غفل بردارد از رخس بند  
 مژگان که کمر بر ملا وقتند

بود گزینت گوش دارد کسی  
 ز کمر تاز به بپندد در شهر باز  
 که نیند که شمع از زبان و خست  
 \* خان داشتن راز \*

که این را شاید یکی گفت باز  
 یک روز شد منتشر در جهان  
 که بر دار سرهای ایشان بقیع  
 بندگان که آن گناه از تو خواست  
 سبلا ب شد پیش بستن چه شود  
 که او خود بگوید بر هر کسی  
 ولی راز را خویش تن باس دار  
 چو گفته شود یا بد او بر تو دست  
 بی الای کام و دهانش عمل \*  
 ولی با زبانیان کفر قن بر بو  
 نباید بلا حول کس با زبسن  
 نباید بصد دستم اندر که متد  
 وجودی از آن در بلا او قند

بدفقان نادان چنین گفت زن  
 هر که و آنچه ملاقت نماید شود  
 \* \* \* مثل \* \* \*

چه زبک و زده این مثل بر زمین  
 نباید که بسیار بازی کنی  
 و کرتند باشی سبکبار و تیز  
 \* \* \* کوی منه تا توانی قدم \* \* \*

یکی خوب خلقی بحق پوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک و دور  
 تفکر شی بادل خویش کرد  
 سخن گفت دشمن بد است دوست  
 حضورش بر ایشان شد رکاز است  
 در اینده کس خویش تن و بدی  
 چنین زشت از او پرد برداشتم  
 کم او از را باشد او از تیز  
 نور اخاموشی ایخدا او ندهوش

بدانش سخته کوی بادم مزین  
 که جو کشته کندم نخر اهد درود  
 \* \* \* بر زمین \* \* \*

بود حرمت هر کس از خویشان  
 که هر خویشین را سبک بشکنی  
 جهان از تو که بر زنده راه گیرند  
 زاندا از به پروین زاندا از کم  
 \* \* \* در و لش مصری \* \* \*

که در مصر یک چند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جو برای نور  
 که پوشیده ز بر زبانست مرد  
 که در مصر نادانرا زوی هم اوست  
 سفر کرد بر طاق مسجد نوشت  
 به پیدا ادبش پند نه در بدی  
 که خود را نکوروی بنداشتم  
 چو کفتی و رونق نما ندت گیرند  
 و قارست و نا اهل را برده پوش



اگر عالی هیت خود مهر \*  
 چه پردل خویش بنمای زود \*  
 و لیکن چو پیداشود راز مرد  
 قلم سز سلطان چه نیکو گفت  
 بهایم خوشند که و با شرم \*  
 چو مردان سخن گفت باید بهوش  
 بنطق و عقل از مهر آید فاش  
 بنطق ادبی بهتر است از دواب  
 \* \* \* در باب \* \* \*

یکی ناسز گفت در وقت جنگ  
 قفا خورد و هر بان و گریان ز بست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 سر اسبه گوید سخن بر کزاف  
 ز بینی که آتش زبانت و بس  
 اگر هست مرد از هزار مور  
 اگر مشک خالص نوداری مگوی  
 بسو کند گفتن که ز مرغی است

و کز جاهلی پرده خود مدد  
 که هر که که خواهی توانی نمود  
 و کوشش نباید نهان باز کرد  
 که تا کار در بر سر نبودش نکفت  
 بر آکنده کوی از بهایم پیر  
 و گرنه شدن چون بهایم خوش  
 چو موطی سخن گوی نادان مباش  
 دواب از توره که نکوی صواب  
 \* \* \* خاموشی \* \* \*

گریبان دریدند و بر اینچنگ  
 جهان دیده گفتش ان خود پرست  
 در بد مزادیدی چو کل پیرهن  
 چو طنبور بی غمز بسیار لاف  
 با بی توان گشتنش در نفس  
 هزار خود بر کوی بدنه صاحب هزار  
 که گرهست خود فاش کرد بوی  
 چه حاجت محکم آید که چه هست

روا باشد از پوستین درند  
 حکایت بهار شدن بر عضد  
 عضد را بر سخت رنجور بود  
 یکی بار سا گفتش از روی بند  
 قتمهای مرغ سحر خوان شکست  
 ز که داشت در باغ ابوان سرای  
 پس صیدم صوی بستان شافت  
 بخت بد کای بابل خوش نفس  
 ندارد ز کفته کسی با ترکار  
 چو سعدی که چندین زبان بسته بود  
 کسی کرد از آمد در کنار  
 مکن عیب خلق این مرد مند فاش  
 چو رطل سر ایندم که مار گوش  
 \* \* \* حکایت \* \* \*

شدیم که در بنم ترکان مست  
 چو چنگش کشیدند حالی بموی  
 شب از درد چو کان بلی نغفت

که طاعت ندادم که مغزم برزند  
 و از اد کردن رفغان قفس  
 شکب از نهاد بدرد و بود  
 که بگذارد مرقان وحشی ز بند  
 که در بندمانند چو زندان شکست  
 یکی نامور بلبلی خوش سرای  
 جز آن مرغ بر طاق ابوان ن یافت  
 آواز گفت خورد مانده در قفس  
 و لیکن چو کفتی دل بلبلی بیار  
 ز طعن زبان او دان رسته بود  
 که از صحبت خلق که برد کنار  
 بعیب خود از خلق مشغول باش  
 چو بی ستر بینی بسرت بیوش  
 \* \* \* انصا \* \* \*

ی دف و چنگ مطرب شکست  
 مان چون دف زدندش بروی  
 دگر روزی بیاری بتعلم گفت



کسی به بران خویشن دار نیست که با  
 نخواهی که باشی چو ذف روی ریش  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 دو کس چون در ایند با خوب سنگ  
 یکی نمنه دید از طرف در شکست  
 ترا بدید در سر نهادند و گوش  
 که تا بازدانی نشیب از قراز  
 حکایت سفر کردن  
 اگر گوش دارد خداوند هوش  
 سفر کرده بودم ز بیت الحرام  
 شمی زفته بودم بکنجی فراز  
 نو کفتی که عفریت بلقیس بود  
 در اغوش وی دختری چون قمر  
 چنان تنگش او دیده اندر کنار  
 مرا امره و وف دامن گرفت  
 طلب کردم از پیش و پس خوب و سنگ  
 بتشنع و دشنام و آشوب و زجر شد

چوب سنگ کفش کار نیست  
 چو چنگ ابراد در سر انداز پیش  
 \* \* \* انصاف \* \* \*  
 بر آکنده نعلین و بر نده چنگ  
 یکی در میان آمد و سر شکست  
 دهن جای گفتار بود جای هوش  
 بدانی که ان گوشت من در راز  
 در ایام ناصر خسر و کعبه  
 خوش آمد سخنهای پیران بگو و در  
 در ایام ناصر بداد السلام \*  
 چه دیدم چو بیلد اسباهی در از  
 بر شقی نمود از ابله پس بود \*  
 قوی برده دندان بلهه اش در  
 که بنداری اللیل بغشی التهار  
 فضولی چو انش من در گرفت  
 که ای ناخدا تو من بی زام و تنگ  
 سقید از صبه فرق کردم چو زنجیر

شد آن ابر ناخوش بیایان باغ  
 ز لا حولم آن دیو هیکل بخت  
 که ای زهد سجاده دلق ریش  
 مرا عسر هادل ز کف رفته بود  
 کسوف بخت شد لقمه خام من  
 نظلم بر او رود قریب از خواند  
 تمامد از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش بنامد ز پیری می  
 هسی کرد فریاد و دامن بچنگ  
 بر همد و آن رفتم از پیش زن  
 پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم بدست توبه  
 گمی را نباید چنین کار پیش  
 از آن شغف این بند برداشتم  
 زبان در که راعتل داری و هوش  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 شنیدم ز پیران شهر بن سخن

بدید ابدان بیضه ز بر زانغ  
 بری بیکر اندر من او بخت دست  
 سید کا در دنیا خردین فروش  
 بر این شخص جان من اشقتید  
 تو ارش بد کردی از کام من  
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماید  
 که با تا ندیم داد از این مرد پیر  
 که ز دست در ستر نامری  
 مرا ماتدم در کس بیان زنتک  
 که در دست او جامه بهتر که من  
 که میدانم کفتمش ز منوار  
 که بایم ز دست فضولی که بر  
 که غافل نشیند پس کار خویش  
 و کردید نادیده انگاشتم  
 چو سعدی سخنگوی و نه خورشید  
 \* \* \* انصاف \* \* \*  
 که بود اندرین شهر پیر کهن



بسی دیده شاهان دوران امر  
 درخت کهن میوه تازه داشت  
 هجیب در زخمندان آن دلفریب  
 نشوخی مردم خراشیدنش  
 بمویی گهن عمر کوتاه آمد  
 نسر تیزی آن اهنگین دل که بود  
 بمویی که گردان نکو پیش و گم  
 چو چنگ از خجالت سرخو بر روی  
 یکی را که خاطر بد و رفته بود  
 کسی گفت جور از مودی و درد  
 ز مهر شر بگردان چو پروانه پشت  
 بر آمد خروش از وفادار جست  
 بسرخوش منش بایند و خوب روی  
 مرا جان به مهرش برامیختست  
 چو روی نکو داری اندوه نمود  
 نه پیوسته در خوشه تردهد  
 بزرگان چو خورد در حجاب ارفتمند

سر آورده عمری بتارخ عمر  
 که شهر از نکویی بر او ز داشت  
 که هرگز نبود دست بر سر و سبب  
 فرح دید در سر تراشیدنش  
 سرش کرد چون دست موم میفتد  
 بعیب بری رخ زبان بر کشود  
 نهادند حالی سرش در شکم  
 نکونار در پیش افتاده موی  
 چو چشمان دل بندش اشفته بود  
 دگر کرد سودای باطل کرد  
 که مقراض شه جالش بگشت  
 که تر دامنان را بود عهد دست  
 بد رگو بجهلش پند از موی  
 نه خاطر بمویی در او بخته است  
 که اگر مویفتد بر و بدد کس  
 کمی برک زیند کمی بردهد  
 هر دو آن چو خاک در آب اوقتمند

بسون اید از زبیر ان اقباب  
 ز ظلمت بر سر ایدید و موت  
 نه کبیتی پیر از جنبش آرام یافت  
 دل از نامرادی بفکر تهنوز  
 حکایت داود طائی  
 یکی پیش داود طائی نشست  
 قی الوده دستار و پیراهنش  
 چو پیر از جوان این حکایت شنید  
 زمانی بر اشفت گفت ای رفیق  
 برو زان مقام شنبش بیار \*  
 پیش اندر او که مردان مست  
 نه پوشنده شد زین سخن تنگدل  
 نه زهره که قره آن نکیزد بگوش  
 زمانی به بچید و در مان ندید  
 میان بست و بر اختیارش بدوش  
 یکی باعنه میزد که در وایش بین  
 تو انصوبه بان بیان که میخورد اند

بند ریج اخگر بمهر در اب  
 که ممکن بود کاب جبران در اوست  
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت  
 شب استغثت ای برادر هر روز  
 \* و صوفی مست \*  
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست  
 که روی مسکان حلقه پیرامنش  
 ز کوبنده ابرو بهم در کشید  
 بیکار اید امر و زبانه شفیق  
 که در شرح فیهست و در خر قه عار  
 همان طریقت نداده ز دست  
 بفکر ت فرود رفت چون خر به کل  
 نه بار که مست اندر ارد بچرش  
 روی سر کشیدن ز فرمان ندید  
 در او در شهری بر او عام جوش  
 زهی بار سایان با کوزه دین  
 مرقع بد آنکی کرو کرده اند



اشارت کنان ان وایه را بدست  
بگردن دران دست دشمن حسام  
بلا خورد و روزی بخت گذاشت  
شب از شرم ساری و فکرت نرفت  
بد اندر حق مردم نیک و بد  
که بد مرد را خصم خود می بینی  
ترا هر که گوید فلان کس بدست  
که فعل فلان را نباید بیان  
به بد گفتن خالق چون دم زدی

\* حکایت \* \*

سخن گفت شخصی بقیبت دراز  
که یاد گسان پیش من بد ممکن  
گرفتم که تمکین او کم نمود  
کسی گفت بنده اشتم بیست  
بد و گفت ای بار با عقل و دوش  
بنار استی در چه بدی بهی \*

یکی گفت دروان تو را کنند

که این سر کار است و ان نیمه مست  
به از شتعت شهری و جوش غام  
بنا کام بر دشمن بجایی که داشت  
بخت بد طائی دگر روز گفت  
مک و ایچوانمرد صاحب خرد  
و کر نیک مرد دست بد می کنی  
چنان ندان که در اوستین خودست  
وز این فعل بدی بر اید فلان  
اگر راست گویی سخن هم بدی

\* حکایت \* \*

بدو گفت داننده سر فر از  
مرا بد که ان در حق خود ممکن  
تواند بجوای تو اندر فرود \*  
که زدی بسامان ترا غیبتست  
شکفت آمد اید استانم نکوش  
که بر غیبتش رتبت بدی

بر غیبت بیازوی مردی شکم بر کنند

در غیبت گران نایمتر او آمد مرد  
\* حکایت \* \*

\* حکایت \* \*

کسی گفت حجاج خوشواره ایست  
تازنده همی ز راه و قریب با خلق  
جهان دیده بهر دیرینه زاد  
که کرد اندر مظلوم و مسکین نداد  
نودست از وی و روزگارش  
نه بد آید از او بهر زمیند ایدم  
بد و زخ بر مرد بد را کناه  
در کس بغیبت پیش ما رود

که دیوان سپه کرد و چندی نمود  
\* حکایت \* \*  
شب و روز تعلقان و نگرار بود  
فلان بار بر من خدمت برد \*  
بر اید هم اندرون خبث \*  
بتدی بر اشفت و گفت العجب  
که معاوم کرد که غیبت نکوست  
ز این راه دیگر تو بر وی و بی

\* حکایت \* \*

دلش همی و سنگ سپه بازم ایست  
خدا یا تو نشان از او داد خلق  
چوان را یکی بند پیرانه داد  
نخواستند از دیگران کین ستاد  
که خود زبردتیش گفتند و کاد  
نه ناز از تو غیبت پسند ایدم  
که بیاید بر کرده دیوان سپاه  
مبادا که تنها بد و زخ رود



\* \* \* نظر کردن \* \* \*  
 شنیدم که از بار سایان یکی  
 دگر بار سایان خلوت نشین  
 باختر ماند این حکایت هفت  
 مد روز بر باد شوریده حال  
 مکن غیبت هیچ کس را بیان  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 طفلی در مرغبت روزخواست  
 یکی نماید از بار سایان کوی  
 که بسم الله اول بسنت بگویی  
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار  
 و زان بی سه مشت آب بر روی  
 دگر دستها تا به فوق بشوی  
 دگر مسح سر بعد از آن مسح پای  
 کس از من نداند در این شیوه  
 بگفتند با که خدا آنچه گفت  
 که ای زشت کرد از زین سخن

\* \* \* بحقارت \* \* \*  
 به طبیعت بخندد بد با کودکی  
 به پیش فتادند در پوستین  
 بصاحب نظر باز گفتند و گفت  
 نه طبیعت حرامست غیبت حلال  
 که روزی شود را ز بر تو همان  
 \* \* \* روز مداشتن ماقبل \* \* \*  
 ندانستی چو کدامت و راست  
 همی شنیدن له و ختم دست و روی  
 دو م نیت او رسم رو بشوی  
 دستا به دندان پیشین بخار \* \* \*  
 ز در آن که هموی سر تا ذقن  
 تا سبع و ذکر آنچه دانی بگویی  
 همین است خفتش بنام خدای  
 نه بینی که فریوت شد پاره  
 فرستاد بیخامش اندر هفت  
 نخست آنچه گویی به مردم مکن

نمسوا که در روز کفخی خطاست  
 دهن کوز نا کفخیها نخست  
 کسی را که نام آمده اند در میان  
 چو همواره گویی که مردم خردند  
 چنان گویی سپرت بگویی اندرم  
 و کر شرمت از دیده ناظرست  
 زیاید همی شرمت از خویشتن  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 طریقت شناسان نایت ندیم \*  
 یکی از میان غیبت آغاز کرد  
 یکی گفتش ای بار شوریده رنگ  
 بگفت از پس چار دیوار خویشتر  
 چنین گفت در ویش صادق بقصر  
 که کافر ز بیکارش این نشت  
 \* \* \* حکایت \* \* \*  
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی  
 من از نام مردم بنزشتی برم \*

بنی آدم مرده خوردن رواست  
 بشوی آنکه از خوردن هوا شست  
 بنیکوتر بن نام و لغزش بخوان  
 مهربان که نامت بنیکی برزند  
 که گفتن توانی بروی اندرم  
 نه اب بصر غیب دان حاضرست  
 که حق حاضر و شرم داری زمین  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 \* \* \* بخلوت نشینند چندی بغم  
 در ذکر بیچاره مباد کرد  
 تو هرگز ترا کرده بود فرنگ  
 همه عمر تهادت ام بای پیش \*  
 ندیدم چنین بخت بر کشته کس  
 مسلمان ز جور زبانش نرست  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 حدیثی که اول لب بدند آن گری  
 \* \* \* گویم بجز غیبت ما درم



که داند بروردگان خرد  
 رفیقی که غایب شد ای نیکنام  
 یکی آنکه مالش بیاطل خوردند  
 هر از کور برد نام مردم بهار  
 که اندر قفای تو کویند همان  
 کی بشن من در جهان اقلست  
 \* حکایت \*

سه کسرا شنیدم که غیبت رواست  
 یکی پادشاه ملامت پسند  
 حلاست از او نقل کردن خبر  
 دوم برده بر بیخای من  
 ز خبش مدارای برادر نگاه  
 ستم کج ترا زوی زار است خوی  
 \* حکایت \*

شنیدم که دردی در آمد ز داشت  
 بد زد بد بقال از او نم دایک  
 خدا با تو شب و با اش مسوز  
 که دره پیرند نیتانی بر روز

که طاعت همان به که مادر برد  
 دو چیز است از او بر رفیقان حرام  
 دوم آنکه نامش بر شتی بر بند  
 تو خیر خود از وی توقع مدار  
 که پیش تو گفت از پس دیگران  
 که مشغول خود و ز جهان غافلست

\* \* \* ایضا \* \* \*

وزین در گذشتی چهارم خطرات  
 کز او بر دل خلق ابد مکنند  
 که تا خلق باشند از او بر حذر  
 که او میدرد پرده خویشتن  
 که بی افتد او خود بگردن بجاء  
 ز فعل بندش هر چه دانی بگوی  
 \* \* \* در رد با افعال \* \* \*

بدروازه سینه شان بر گذشت  
 بر او زد و در سینه کار بانک  
 که دره پیرند نیتانی بر روز

\* \* \* در غیبت \* \* \*  
 یکی گفت با صوفی در صفا  
 یکقا خوش ای برادر رفقت  
 کسانی که پیغام دشمن بر بند  
 کسر قول دشمن نیار دیدوست  
 نیارست دشمن جفا بگفتیم  
 تو دشمن تری که آوری بر زبان  
 سخن چین کند تازه جنک قدیم  
 از آن همیشه تا توانی کز بر  
 سپه چاه و مرد از در او پخته ربای  
 میان دو کس جنک چون آتش  
 آگند این وان خوشتر دگر باره دل

\* \* \* حکایت \* \* \*

فریدون وزیر پسندیده داشت  
 رضای حق اول نکه داشتی  
 همه عامل سفله بر خلق زنج  
 اگر جانب حق نداری نگاه

\* \* \* صوفی \* \* \*  
 ندانی فلانی چه گفت از وفا  
 زده است بهر که دشمن چه گفت  
 دشمن همانا که دشمن ترند  
 جز آنکس که در دشمنی بار اوست  
 چنان کز شنیدن بلرند تنم  
 که دشمن چنین گفت اندر همان  
 بخشم او رو نیک مرد سلم  
 که هر فتنه خفته را گفت خبر  
 به از فتنه از جای بردن بجای  
 سخن چین بدینت بهرم گشت  
 وی اندر میان کورینت و خجل

\* \* \* ایضا \* \* \*

روشن دل بود و درین دیله داشت  
 دوح باس فرمان شه داشتی  
 که تدبیر ملکست و تو فر کنج  
 کز ندت رساندهم از پادشاه

که دره پیرند نیتانی بر روز



یکی گفت نزد ملک بامداد  
 غرض مشوا از من نصیحت پذیر  
 کس از خاوه را که گریه اندست و عام  
 بشری که چون شاه کردن فراز  
 نخواهد ترا اندان خود پرست  
 یکی سوی دشو زده دولت بنام  
 که در صورت دوستان پیش من  
 زمین پیش تختش پیوسته و گفت  
 چنین خواهم ای نام و ریاد شاه  
 چو موت بود و عده ستم من  
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز  
 غنیمت تمام زنده مردان دعا  
 پس بداد او شهریار آنچه گفت  
 ز قدر مکانی که دستور داشت  
 بداند بشر از جبر و تادیب کرد  
 ندیدم تقمان سر کشته تر  
 ز نادانی و تیره رایی که اوست

که هر روزت انباش و کام باد  
 ترا در همان دشمنست این وزیر  
 که ستم و زرا زوی ندادند و ام  
 به زده دهندان زرو ستم باز \*  
 مباد که نقدش نباید بدست  
 بچشم سیاست نظر کن در شاه  
 به غیبت چرایی بد اندیش من  
 پیوسته ای اکنون نشاید محبت  
 که باشند خلقت همه بیک خواه  
 بقا پیش خواهند از بیم من  
 سرت سبز خواهند صورت دراز  
 که که جوشن بود پیش تیر بالا  
 کل رویش از نازکی بر شکفت  
 مکانی بر بفرود و قدرش فراشت  
 پشیمانش از گفته مغولش کرد  
 بکون طالع و بخت بر کشته تر  
 خلاف افکند در میان دود و دشت

گفتند این وان خوش دگر بار مد  
 میان دو کس انش افروختن  
 چو سندی کسی ذوق خاوت  
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند  
 که فردا ایشماتی ارد خروش  
 \* \* \* در باب \* \* \*  
 زق خوب قرمان بر بار سا  
 بر و پنج نوبت بشن زردش  
 همه روزا اگر هم خوری هم مدار  
 که او خانه آباد و هم خانه دوست  
 چو مستور باشد زن خوب روی  
 کسی بر گرفت از جهان کام دل  
 اگر باز سا باشد و خوش سخن  
 تن خوش منش دلستانه که  
 به از آن بر بپهره زشت خوی  
 چو خلوا خورد سر که از دست شوی  
 دل آرام باشد زن بیک خواه

وی اندر میان کور بخت و خیل  
 نه عقلت خود در میان سوختن  
 که از هر دو عالم زبان در کشید  
 و کس نیز کس را نباید پسند  
 که اوج حق نکردم بگوش  
 \* \* \* زن بیک \* \* \*  
 کند مرد در ویش بر اباد شا  
 چو یار و موافق بود در برش  
 چو شب خاکسار بود در کنار  
 خدا از ابرجت نظر سوی اوست  
 بد بد از روی در بهشت است شوی  
 که بیک بدل بود باوی از اهل دل  
 نظر در نکویی و زشتی ممکن  
 که بر هر کار می پیوسته خوب  
 زن دیو سیاهی خوش طبع جوی  
 نه خلوا خورد سر که اندوه روی  
 و بیک از زن بد خدا با ناه



چو طولی کلاغش بود هفتس  
 سر اندر جهان نه با و از کی  
 بی پای رفتن به از کفش تنک  
 بنزدان قاضی گرفتار به  
 سفر عهد باشد بدان که خدای  
 هم در خستی بر سر آبی بیند هم  
 چو زن راه بازار گزید بر زن  
 و اگر زن ندارد سوی مرد کوش  
 چو در کلبه جوامه است شکست  
 زنی را که جهلست و ناز استی  
 بران بنده حق بنکوی خواستیت  
 چو در روی بیگانه خند بدتن  
 زن شوخ چون دست بر قلبه کرد  
 تپیکانگان چشم زن دور باد  
 چو پند که زن پای بر جای نیست  
 اگر از کفش در دهان تنک  
 بیوشان از چشم بیگانه روی زن

غنیمت ما در خلاص از قفس  
 و کز نه بنه دل به بیچارگی  
 بالای سفر به که در خانه جنگ  
 که در خانه بینی بر ابر و کمره  
 که بانوی زشتش بود در سر ای  
 که بانک زن از روی بر آید بلند  
 و گزید تو در خانه بنشین چو زن  
 سر او بل کلمش در مرد پویش  
 زانبار کندم قمر و شوی دست  
 به لای سر خود نه زن خواستی  
 که با روی دل و دست زن راست  
 دگر مرد که و لاف مردی مزین  
 برو کوبنه بجه بر روی مرد  
 چو بیرون شد از خانه در کوب باد  
 نبات از خورد مندی و زای نیست  
 که مردن به از زندگانی تنک  
 و گزشتو چه زن آنکه چه شوی

زن خوب خوش طبع کنی صفت  
 بچه نغز آمد این یکسفر زان دورتی  
 یکی گفت کسر از زن به بیاید  
 زن تو کن ای دوست هر توهار  
 کسی را که بینی کز نثار زن  
 تو هم جو در بینی و بارش کشی  
 \* \* \* \* \*  
 جوانی ز ناساز کاری جفت  
 گرانباری از دست این ختم چهر  
 بسختی بنه کفکش انخواجه دل  
 لب خشت بالای اینخانه سوز  
 چو از کلبه بینی دیده باشی خوشی  
 درختی که بسوسته بارش خوری  
 \* \* \* \* \*  
 پس چو تده بر گذشت سر سبیل  
 بنه بقیه آتش شاید قمر و خشت  
 چو خواهی که ناهت به آید بلند

زرها کن زن زشت ناساز کار  
 که بود نه سر کشته از دست زن  
 دگر گفت زن در جهان بخود مباد  
 که تقویم با برین نیا بد بکار  
 ممکن نه بی یا طالع بر روی مزین  
 و کرمک سحر در کنارش کشی  
 \* \* \* \* \*  
 بر زهر مردی به آید کففت  
 چنان میبدم که اسپاسنک زهر  
 کس از زهر کز کردن نگردد بخیل  
 پیر اسنک ز برین نباشی بروز  
 روا باشد از جور خارش کشی  
 عمل کن آنکه که خارش خوری  
 \* \* \* \* \*  
 ز ناسازمان کجوفت و تر نشین  
 که تا چشم بر هم زنم خانه سوخت  
 پس را خرد مندی اموز و بند



که هر عقل و فهمش نباشد بسی  
 به آرزوکاری که سختی برد  
 بخردی درش زجر و تعلم کن  
 نو آموز را از کس تحسین و نه  
 خردمند و پرهیزکارش بر او  
 پیاموز قهر ز ندر دست رنج \*  
 مکن تکبر بر دستگاہی که هست  
 بیابان رسد کبسه سم و زر  
 چو بر پیشه باشدش دست رس  
 چه دانی که کرد بدین روزگار  
 ندانی که سعادی مراد از چه یافت  
 بخردی بخورد از بنز رکان قفا  
 هر آنکس که کردن بفرمان نهد  
 هر آن طفل که چو را موز کار  
 بسزد آنکوز از راحت رسان  
 هر آنکس که فرزند را بچم بخورد  
 ز کس که از آموزگار بدش از آن

بپیری و از تو نماند کسی \*  
 بسر چون بد روزگارش پرورد  
 بنیک و بدش و عده و بیم کن  
 \* ز تو بیخ و قدم بد استاد به \*  
 اگرش دوستداری بنمازشن بدار  
 اگر دست داری چو قارون بکنج  
 که باشد که نعمت نماید بدست  
 ز کس دهی کعبه پیشه و ر  
 چرا دست حاجت بر پیش کس  
 بفریبت بگرداندش از دیار  
 نه هامون نورد و نه دریا شکافت  
 خدادادش اندر نیز را کی صفا  
 بسی نوزی باشد که فرمان دهد  
 نه بیند چنانند از روزگار  
 که چشمش نباشد بدست کسان  
 دگر کس غمش خورد و بند نام کرد  
 که بد بخت کرده کند چون خود

از آن بی حیت بیاید کس بخت  
 بسر که و میان قلندر نشست  
 در بغش بخورد بر هلاک و تلف  
 \* در حکایت \*  
 شمی دعوتی بود در سکوی من  
 چو او از مطرب بر آمد بر سکوی  
 پیری پیکری بود محبوب من  
 چو ابار فغان زبانی بجمع \*  
 شنیدم سخی قامت سیتن \*  
 چو مردان محاسن نداری بدست  
 سه نامه تر زان محنت بخواه \*  
 \* در حکایت \*  
 خرابت کند شاهد خانه کن  
 نشاید هوس باختن با کلی  
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد  
 زن خوب خوشخوی آرامت \*  
 درودم چو خنجره می از وفا

که تا مرد پیش اب مردان بر بخت  
 پدر کوز خارش فرو شوی دست  
 که پیش از بد ر مرده به ناخلف  
 \* شیخ سعادی \*  
 زهر جنس مردم در آن انجمن  
 بگردون شد از عارفان ها و هوی  
 بدو کفتم ای اجبت خوب من  
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع  
 که بر بخت و مپسکت با خویشان  
 نه مردی بود پیش مردان نشست  
 که پیش از خطش روی کرد سپاه  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 بر و خانه آباد کرد آن بزن  
 که هر با مدادش بود بلبلی  
 بود دیگر چو پروانه کردش مگرد  
 \* چه ماند بد اما د نو خاسته  
 که از خنده افتد چو کل در قفا



نه چون که درک پیچ بر پیچ سنک  
 مبین دلفریبش چو حور بهشت  
 کرش پای بوسی نداد سپاس  
 سر از مغز دست اندرم کن تھی  
 ممکن بد بفرزند مردم یکاه  
 حکایت خواجه

---

در این شهر باری به هم رسیده  
 شبانکه مکر دست بردش لبیب  
 بر پیچهره هر چه او تماشاش بدست  
 زهر جا که بینی خط دل فریب  
 گوا کرده بر خود خدا و رسول  
 رحیل آمدش هم در اهفتا پیشتر  
 چو پرویشدا ز کاروان نیکد و پیل  
 یار رسیده این قلعه را نام چیست  
 حکایت

---

چنین گفت از کاروان همدمی  
 بر نچید چون تنک ترکان شنید

که چو لقلقل بتوان شکستن بسنک  
 از آن روی دیگر چو پوست زشت  
 ورش خاله باشی نداند قیام  
 چو خاطر بفرزند مردم نمی  
 که فرزند خویشت بر آید تیراه  
 باغلام ساد

---

که بازار کانی غلامی خرید  
 که سیمین زنج بود و هابد قریب  
 بیکین در سر مغز خواجه شکست  
 توانی طمع کردنش در کتیب  
 که دیگر نگردم بیکر و قصول  
 دل افکار و سر به نه و روی ریشتر  
 پیش آمدش سنکالخی مهمل  
 که بسیار بند هجبه هر که زبست  
 ایضا

---

مگر تنک ترکان ندانی هی  
 تو آفتی که دیدار دشمن بدید

سه و افرمود آن تنک بخت  
 که کس من ذکر تنک ترکان روح  
 در شهوت نفس که افریدند  
 چو مر بنده در اهی بر روی  
 اگر سیدش لب بدندان کرد  
 غلام ایکش باید و خشت زن  
 حکایت

---

که روی نشیند باخوش پس  
 زمین بر من فرسوده و روزگار  
 از آن تخم خرما خورد کوسغند  
 سر کا و عصار از آن در که هست  
 حکایت

---

یکی صورتی دید صاحب جمال  
 بر از دخت بیچاره چندان هرق  
 گذر کرد بفر اطبروی سوار  
 کسی گفتش این غابد باریاست  
 بود روز و شب در میان و کوه

هم اینجا که هستی بیند از دخت  
 نه عقلست و نه معرفت یک نجوم  
 و کر عاشقی لت خورد دست بند  
 بهیبت برارش کن او بر خوری  
 در مانع خداوند کار می بند  
 بود بنده منازنین مشت زن  
 ایضا

---

که ما باله بازیم و صاحب نظر  
 که بر سفره حسرت خورد روز مدار  
 که عقلست بر تنک خرما و بند  
 که از کجدهش ریشمان کوهست  
 ایضا

---

بندش از سوزش عشق حال  
 که شبنم بر ارد بختی ورق  
 تیر رسیده که این را چه افتاد کار  
 که هرگز خطا بر زدمش نخواست  
 ز صحبت کس بر آن ز مردم ستوه



ر بودست خاطر فریبی دلش  
 چو ابد ز خاتم ملامت بگوش  
 مگوی از تنالم که معذرت نیست  
 نه این نقش دل مهر با بد ز دست  
 شنید این سخن مرد کار از مای  
 بگفت ار چه ظلمت بگویی رود  
 ز کار زنده را خود هم این نقش بود  
 چرا طفل یک روزه هوشش نبرد  
 محقق همان پند اندر ابله  
 نقابست هر سطر من زین کتب  
 معانیست در زبیر حرف سپاه  
 در اوقات سعدی نگین ملال  
 مرا که این سخنهاست مجلس فروز  
 ز نغم ز خصمان اگر بر طپند  
 \* در سلامت \*  
 اگر در جهان از جهان رسته  
 که از دست جور ز باها نرست

فرورفته پای نظر در کاش  
 بگوید که چند از ملامت خوش  
 که فریادم از همتی دور نیست  
 دل این مهر باید که این نقش است  
 کهن سال پرورده بخته رای  
 نه با هر کسی هر چه کوی رود  
 که شوریده دل را چشم از بود  
 که در صغ و بدن چه بالغ خرد  
 که در خوب و بیان چنین و چکل  
 فرو هشته بر عارض دل فریب  
 چو در پرده معشوق و در بیخ راه  
 که در دل پس برده چندین جمال  
 چو آتش در او روشنای و سوز  
 که زین آتش با رمی در تبند  
 \* گوشه نشینی \*  
 در از خلق بر روی خود بسته است  
 اگر خود نه است و که خود برست

و اگر بر روی چون ملک نه آسمان  
 بگوشش توان در جلد را پیش است  
 مفر احم نشینند در دامان  
 تو روی بر سپیدن از حق میبج  
 چو راضی شد از بند زندان پاک  
 بدانند این خلق از حق اکان نیست  
 از آن بی بجای نیاز برده اند \*  
 دو کس بر جدی کما رند گوش  
 یکی بند کرد و دیگری ناپسند  
 فرو ماند در کج نایب جای  
 میندازد اگر شکر را که روی  
 اگر کج خلوت گیرند کسی  
 ملامت کنند که زرقست و ریلو  
 و که خنده در ویست و امیر کار  
 غنی را بغیبت بکاوند پوست  
 و که پشوا بی بگر بد بسوز  
 و که کما مرانی در ابد زبای

بدان در او نیز دست بد گمان  
 نشاید ندان بد اندیش نیست  
 که این زود خشکست و آن دام نان  
 به ل تا کس بر بند خلاقیت هیچ \*  
 که اینده از نگردند بر احمی حیالک  
 ز غوغای خلقش سخن راه نیست  
 که اول قدم برده خطا کرده اند  
 از این تا بدان تا هر من ماسر و شر  
 نه سرد اند از وقت گیری به بند  
 چه در مانند از جام کستی نمای  
 کتر اینان میردی ز حالت روی  
 که میری ای صحبت نند اردنی  
 ز مردم چنان میباید بزد که دیو  
 عفتش ندانند و سیر بزرگ کار  
 که فرعون اگر هست در عالم ابدت  
 که کون بخت خوانندش و تیر زود  
 خنیت ممانند فضل خدای



که تا چند ازین جامه کرد نکشید  
 و کسرتک دستی تنگ مایه  
 بخوابندش از کینه دندان زهر  
 چو بیند کاری بدست دست  
 و کردست همت بداری ز کار  
 اکثر نا ملقی بلبل بر باد  
 تحمل گنجان را نخواهند مرد  
 و کرد سرش هول در آنکست  
 نعتت آتش که اندک خورست  
 و کرد نغز و مال از د خوردش  
 و کسری تکلف ز بد مال دار  
 زبان در گفتندش بعد از چو تیغ  
 و کرد کاخ ایوان منقش کند  
 که آوند از طعنه بروی زبان  
 اگر بار سابی سباحه نکند  
 که نازفته بیرون را غوش من  
 جهان بدید با اقامت در د اوست

خوشی بود اندر قفا ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه  
 که دون برورست ایستاده هر  
 هر بصفت شمارند و دنیا پرست  
 که آیدت خوانندت و بخته کار  
 و کر خامشی نقش کرم او ده  
 که بمیاده از بیم سر بر نه کرد  
 که بریزد از و کین چه دیوانگست  
 که مالش مکر روزی دیگرست  
 شکم بنده خوانندون برورش  
 که ز بخت بر اهل میزست عار  
 که بد بخت زرد از خود در بیع  
 تن خویش را کسوتی خوش کند  
 که خود را ایوانت همچون زمان  
 سفر کرد کالتش نخواهند مرد  
 که امش هدر با شد و رای و شن  
 که سر گشته بخت بر گشته اوست

عجزش خط اقبال بودی و بهر  
 عز بر آنکوهش کند خرد و بین  
 و کر زن کند گوید از دست دل  
 نه از جور مردم رسد زشت روی  
 \* حکایت \*

عالمی بهر آید و م پنده بود  
 که بر گفت هیچ اینسر عقل و هوش  
 شی بر زدیم با ملک بروی درشت  
 کرت بر کند چشم روزی ز جای  
 و کس برده باری کنی از کس  
 سستی ز آنا بند از کسوتند پس  
 و از قانع و خوشتن دار گشت  
 که همچون بند ز خواهد اینسقله مرد  
 که یارد به کس کس سلامت گشت  
 خدا یا که مانند آنا ز و جفت  
 رهایی نباید کس از دست کس  
 \* حکایت ان \*

ز ماه تر از دمی ز شهرش بشهر  
 که بهر تیر از سخت و خارش زمین  
 بگردن در افتاد چون خربکل  
 نه شاهد ز نامه مردم ترشت خوی  
 \* انصا \*

که چشم از حساد بر او اندک بود  
 ندارد تو بهش بتعلم کوش  
 هم او گفت مسکن بجور شر بگشت  
 سر آید خوانندت و غنای رای  
 و کسوتند برتند اندکس  
 که فردا دود منت بود پیش و پس  
 بتشیع خانی گرفتار گشت  
 که نعمت زها کرد و حسرت بیورد  
 که بیغیر از خب دشمن ترست  
 بداد دشمنی که ترا چه گشت  
 گرفتار را اید در دست و پس  
 \* جوان صاحب تمیز \*



جوانی خردمند بر پیشه بود  
 نگویند صاحب دلال و حق پرست  
 قوی در بلاغات و در نحو و جنت  
 یکی را بگفتم ز صاحب دلالان  
 بر آمد ز سودای من سرخ روی  
 تو در روی همان عیب بدو که هست  
 یقین بشنوا ز من ز روی یقین  
 یکی را که عقاست و تند پرور ای  
 بیک خردمند پند بر روی جفا  
 بود خار و کل با هم ای شوخ منند  
 گر ازشت خوبی بود در سرشت  
 صفای بدست او را آنچه روی  
 ماریقی طلب که ز عقوبت روی  
 منته عیب خلق انفر و مایه پیش  
 چرا دامن او در احد ز منم  
 نشاید که بر کس درستی کنی  
 چو بد نایبند ایدت خود ممکن

که در وعظ الاک اندیشه بود  
 خط عارض خوشتر از خط دست  
 ولی حرف ایجاد نکستی در سنت  
 که ندان پیشین ندان در فلان  
 کزین جنس بیهوده دیگر ماکوی  
 ز چندان فخر چشم غفلت بیست  
 نه بیند بدی مردم بیک بینم  
 گرش بای همت بلغزد ز جای  
 بر سر کان چه که شد خدا صفا  
 چو در بند خاری تو کلدسته بند  
 تمییز ز طاموس جز بای زشت  
 که تقابل آید نه ز روی \*  
 نه حرفی که از کشت بر روی می  
 که چشم فرود و ز از عیب خویش  
 چو خود را شناسیم که نبرد اتم  
 که خود را بتاویل بستی کنی  
 پس آنکه به سایه گوید ممکن

من از خود شناسم و کار خود نمای  
 چو ظاهر بطاعت نیاراستم  
 اگر بر شرم خوب و کرم گریست  
 کسی را بگردانید کن عذاب  
 تو خواهوش اگر من هم با بدم  
 نگو کاری از مردم نیک دای  
 تو برای عیب هر کس را یک هند  
 نه یک عیب او را بر آن کشتیم  
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه  
 ندان در بصله کنه مغز کوش  
 جز این عقلت شریکست کان بداند  
 نه هر خلق را صبح بازی مترشت  
 نه هر چشم را برو که بدنی نکوست  
 \* آب چشم در شکر \*  
 نفس می نیارم ندان شکر دوست  
 خطایست هر موی از او بر تنم  
 سالیس خله او ندانم شکرده را

برون با تو دارم درون با خدای  
 تصرف مکن در کج و راستم  
 خدایم بسرا از تو دانا ترست  
 که روا از تو او بدینکی ثواب  
 که حال سود و زبان خودم  
 یکی را بدی تو پسند خدای  
 یعنی زده عیبش اندر گذر  
 جهانی قضایات بر او بهیج  
 به قدرت کند اندرون سپاه  
 چو عیبی بیند بر اردن و روشن  
 بیدار بدی نه یک کلمی بکند  
 سپاه و سپهبدانند و خوب و زشت  
 بخور بسته معز و بیفتد از پوست  
 \* بر عاقبت گردن \*  
 که شکر می بینم که در خورد او دست  
 چو کوه بهر موی شکر می کنم  
 که موجود کرد از مدهم بدیده را



کز اقاوت وصف احسان اوست  
 بدایمی که شخص آفریند زکل  
 زبشت بد ز تا میان شب  
 چو بال شافری بدت بهش با شرباک  
 بیای پیفتان ز اینه کند \*  
 چو در ابتدا بودی اب منی \*  
 چو روزی به او روی سوی خویش  
 چرا حق بینی تو ای خود پرست  
 چو ابدی که شد بدت خیر پیش  
 بسا بینی کی کس نبرد دست کوی  
 پس او فاش که بر زرش بافتست  
 نه تو قایم بخود نیستی بک قدم  
 نه طفل ز بانیته بودی ز لاف  
 چو آتش بر بدند و روزی گشت  
 غریبی که در نیج از دش دهر پیش  
 در پستان که امروزند نخواه اوست  
 کناری بر مادر داندیر \*

که اوصاف مستغرقه شان اوست  
 روان و خرد بخشد و هوش دل  
 بدین تا چه شرفه ادرت ز غیب  
 که نکست تا باک رفیق بخاک  
 که صقل نکند چو زنگار خورد  
 اگر مردی از سر بدو کنی منی  
 مکن تا به بر زور بازوی خویش  
 که با نوبه کردش در آورده دست  
 بتوفیق حق دان نه از سخن خویش  
 سپاس خداوند توفیق کوی  
 ز انبار معدن خویش بافتست  
 ز غیبت مدد به رسد دمدم \*  
 همی روزی آمد ز چو رفت بناف  
 پستان مادر در او بخت دست  
 بدار و ده در این از شهر خویش  
 دو چشم هم از برورد شکاه اوست  
 در کجا \*

در بختت بالای جان سپردش  
 نه هر که ای پستان درون دلست  
 بخوش غم و برده دند این تنش  
 چو با از قوی کرد و ندان سطر  
 چنان صبرش از شیر خامش کند  
 تو نیز ای که در زده م طفل راه  
 \* \* حکایت \* \*  
 جوانی سر از زای مادر ستافت  
 چو بیمار شد پیش او در مدهد  
 نه کربان و در ماند بودی و خرد  
 نه در مدهد بزوی حالت نبود  
 توانی که از دلت بر کس رنج  
 بحالی شوی باز در قصر کور  
 در گرده پیون بر فرزند چرخ  
 چو گوید شده چشمتی بینی که راه  
 تو اگر شکر کردی که بادیده  
 معلم نیاموختت عالم و رای \*

در آمد میوه نازنین در برش  
 پس او لشکری سپهر خون دلست  
 سه شتم در او مهر خون خوار خویش  
 بر انداخته شدش دایه پستان بصبر  
 که پستان شیرش غرامش کند  
 بصبرت غرامش کردد گناه  
 \* \* ایضا \* \*  
 دل در ده مندش بر آدر بتاقت  
 که ایست قول ز فراموش عهد  
 که شبه از دست تو خواهم نبرد  
 مگر راندن از تو و بحالت نبود  
 که امر و ز سالار منی بجه  
 که بتوانی از خویشش دفع مور  
 چو کس کم کند خوردی به ده آغ  
 ندانی همی وقت رفیق ز چاه \*  
 و کس نه تو هم چشم پوشیده  
 بهرشت اینصفت در نهادت خدی



اگر منع کردی که در حق مکوش  
 در صانع خدای \*  
 بین تا بک انکشت از چند بند  
 پس اشفتگی باشد و ابلهی  
 تا مثل کن از بهر رفتار مرد  
 که بی گزینش کعب و زانوی پای  
 از آن سجده برادی سخت نیست  
 دو صد مهره در یکدگر ساخت  
 زکت بر تنست ای پسند بد خوئی  
 بصر در سر و فکر و دای و تهر  
 به ایم بروی اندر افتاد خوار  
 نگون کرده ایشان سزا بهر جور  
 نیز بیدتر با چنین سروری \*  
 با انجام خود آنه دادت نه گاه  
 ولیکن بدین صورت دلپذیر  
 در راست باید نه بالایی راست  
 ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش گرفته

حقت عین با ملل نمودی با گوش  
 در تعالی شانه \*  
 تصنع خدای بی هم در روز کند  
 که انکشت بر حرف صنعت حق  
 که چند استخوان بی زود وصل کرد  
 نشاید قدم بر کفر قن ز جای  
 که در صاب او مهره بیکلخت نیست  
 که کل مهره چون تو برداختت  
 ز مینی درو و بنصد و شصت جوی  
 جواهر بدل دل بدانش عزیز  
 تو همچون الق بر قدمها سوار  
 اواری بعزت خورش پیش سر  
 که سر جبر طاعت فرود آوری  
 نکردت چو انعام سردر کاه  
 فرشته شود عادت خوب که بر  
 که کافر هم از امر صورت چو ماست  
 اگر عاقلی در خلافتش مکوش

کس رفتم که دهنم را گوی بسکت  
 خردمند خوبان منت شناس  
 \* حکایت \*  
 ملک زاده و زاسب ادهم فتاد  
 چو پیشش فرو رفت کردن بدن  
 بزرگان بماندند حیران در این  
 سرش باز بچید و دل را ستاد  
 شکیبم که سچش فراموش کرد  
 دگر نوبت آمد بنزدیک شاه  
 خردمند را سر خروشد ز شرم  
 اگر دی نه بچیدی کردنش  
 فرستاده آمد به شهر بار \*  
 بسر را یکی عطسه آمد چو دود  
 \* بعد از آن بی مرد بشتافتند \*  
 مکن کردن از شکر منعم میج  
 \* حکایت \*

برازی از جویل باد و ست جنک  
 بدار زنده عبت بنهج سپاس \*  
 \* باد شاه بر ادهم \*  
 بگردن برش مهره بر هم فتاد  
 نکستی سرش تا نکستی بدن  
 هر کس قیاسوفی ز پویان زمین  
 و گروی نبودی زمین خواستند  
 زبان از مراعات خاموش کرد  
 بعین عنایت نکر دش نه گاه  
 شنیدیم که بهرفت و به کفایت نهر  
 نه بچیدی امر و ز روی از منتر  
 که باید که بر خود سوزش حق  
 بگرد آنچه گفتش خداوند کار  
 سر و کردنش همچنان شد که بود  
 \* بچند لب ادهم \*  
 که روز بسین سر برازی بنهج  
 \* انصاف \*



شندم که پیری بسرا بچوب  
 ترا تیشه دادم که بهرم شستن  
 زبان آمد از بهر زگر و سپاس  
 گذرگاه قران چو بندست و گوشه  
 دو چشم از پر صغ بدان نکوست  
 \* \* \* در صغ \* \* \*

شب از بهر امایش نست روز  
 نسیم از برای تو فراتش و ار  
 اگر باد بر فست و باران و مبع  
 همه کاره از آن فرمان برند  
 و کرشنه مانی ز سختی مجوس  
 ز خاک آورد رنگ و بوی طعام  
 دهد مپوه از نخل زبک صفا \*  
 همه نخل بدان بجایند دست  
 خور و ماه و پیری بر ای تواند  
 کل آوردت از خار و از ناقه مشک  
 بدست خودش چشم را بر و که

ملا مت همبگرد و مگفت خوب  
 ز کفتم که دیوار مسجد بکن  
 بخت نکرد اندش حق شناس  
 به بهتان و باطل شنیدن مکوش  
 ز صفت بیوشان گرت نیکبخت  
 \* \* \* باری تعالی \* \* \*

مه روشن و مهر کتی فروز  
 همی که بر اند بساط بهار  
 و کرد عد چو کان ز نند برق تبع  
 که تخم آود ز خاک می بروردند  
 که سقای ابرایت اورد بدوش  
 تماشا که دیدد در این مغز و کام  
 رطب دادت از نخل و نخل از ده  
 ز جهر نکه نخل چنان کن نیست  
 فنادیل سقف مرای تواند  
 کان و برك ترا از چوب خشك  
 که محرم ز اخبارت توانک داشت

مت آوانا که او را ندین بهر روز  
 بجان کفتم باید نفس در نفس  
 خدا یاد لب خون شد و دید بر لبش  
 نگویم در دوام و موزی بهك  
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند  
 برو سعد با كلك دفترشوی  
 \* \* \* گفتار اندر نظر حال \* \* \*

نداند کسی قدر روز خوشی  
 زستان و درویش در تکسال  
 سلیبی که يك چند نالان نفقت  
 چو مردانه روی باشی و تیز پای  
 بیبر کهن بسر بپوشد جوان \*  
 چه در اند جی و نیاں قدر اب  
 کسی را که بر دجله باشد مکان  
 که بی قیمت آمد ز سستی شناخت  
 ترا تیره شب کسی نماید دراز  
 بر اندیش از افتان و خیزان تب

بالوان نه است چنین بسر و روز \*  
 که شکرش نه کار زبانت و بر  
 که بی بینم انعام از کفست پیش  
 که فوج جلالیست بر او چ فلک  
 هنوز از هزاران یکی گفته اند  
 بسراهی که با بان زدار و بی روی  
 \* \* \* آوان و شکر حق کفتم \* \* \*

که روزی بمقتد به مقتی کشی  
 چه سه است پیش خداوند مال  
 خداوند را شکر صحت نگفت  
 لشکر اند با کنند با بان بیای  
 تو از آن کجند زحم بی آوان \*  
 ز و اما اندکان بر من در اکتاب  
 چه هم دارد از حال لب تشکان  
 که بگفتند به بیمار در تب کد اخت  
 که غلطی ز بهلوی بهلوی مان  
 که در نحو ندادند در آن شب



بناشد هبل خواجہ بیدار گشت  
 \* \* حکایت \* \*  
 شہزادہ کماطغرل شہی در خزان  
 ز بار بدن برف و باران و سبل  
 دلش بر روی از رحمت امر و جوش  
 دینی منتظر باشن بر طرف بام  
 در این بود یاد بھاری و ز یاد  
 و شاقی بر بچہ ر و در خیل داشت  
 تماشای ترکش چنان جوهر قتاد  
 قبا و سقینہ کنڈشش بر کوش  
 مگر در نج مہر ما برویش نبود  
 تہ کہ کن کہ سلطان بخت بخت  
 مگر بیک بخت فراموش شد  
 تر شب بعیش و طرب مہرود  
 فرود بردہ سر کار وانی بدیک  
 بد از ای خداوند از ووق برابر  
 توقف کنیدا ایوان چست تو خوش

چہ د اندیش با سبان چون گذشت  
 \* \* انصاف \* \*  
 گذر کرد بر رفتند وی با سبان  
 بار زش در افتاد همچون سہیل  
 کہ اینک قبا و سقینہ بیوش  
 کہ بیرون فرستیم بدست غلام  
 شہنشاہ در ایوان شاہی خیزید  
 کہ با او دلش اندکی میل داشت  
 کہ ہندوی مسکین بر نیش زیاد  
 ز بند بختش در دنیا مہر ووش  
 کہ چون انتظار سپہرش فرود  
 ز کہ بیان بوی با انداد ان چہ گفت  
 چو دست در آغوشش آغوش شد  
 چہ داننی کہ بر ما چہ شب مہرود  
 چہ از با فرور رفتگانش بر یک  
 کہ بیچارگانہ آگذشت از مراب  
 کہ در کار و انداد پیران صفت

تو خوش خفتہ در ہودج کاروان  
 چہ ہنمامون گوشت چہ سنک رمال  
 ترا کہ وہ بیکر ہون مہرود  
 با رام دل خفتہ کان درینہ  
 \* \* حکایت \* \*  
 بر رفتہ تہی بکدر دم دام کرد  
 بنا بند کای مانع داک کام  
 چون پختہ آمد ز سختی با کوش  
 بجا او رای خام شکر خدای  
 \* \* حکایت \* \*  
 بیکر اعین بر ستون بستہ بود  
 بگوش آمدش در شب تہر مدنگ  
 بخت بدد ز دسپہ کار گفت  
 بر وشکر بزوان کن اینک دست  
 \* \* حکایت \* \*  
 یکی کرد بر بار ساین کدر  
 ققایی فرو کوفت بر کردش

مہار شہزاد رکنت سار بان  
 ز رہا ز پسر و اندکان پردن حال  
 پیادہ چہ داننی کہ چون مہرود  
 چہ دانند حال شکم کرینہ  
 \* \* انصاف \* \*  
 تن خویش را کہ وئی خام کرد  
 بر کمر ما بہ بختم درین زیر خام  
 یکی گفتش از چاہ زندان خوش  
 کہ چون ماند خام ہر دست برای  
 \* \* انصاف \* \*  
 ہنہ شب بر ایشان بول خم ہرود  
 کہ شخصہی ہنہ الاز دست تہک  
 چہ داری ز دوران چہ نالی بخت  
 کہ دست ہنہ سرتاک برین ہنہ  
 \* \* انصاف \* \*  
 بصورت جہود آمدش در انظر  
 ہنہ ہنہ در ویش ہنہ ہنہ



خجل گفت کاتبه از من آمد خطا  
 بشکرانه گفتا لیس البتم  
 \* \* حکایت \* \*  
 زره باز بس مانده مینگریست  
 چناندیده کفتش اهو شپار  
 برو شکر کن کس بخیر بر نه  
 مکن ناله از ناتوانی بسی  
 \* \* حکایت \* \*  
 فقهی بر افتاده مستی گذشت  
 ز نخوت بر او التفاتی نکند  
 نگه بر مکن چون بنعمت دری  
 یکی را که در بند پیشی نمند  
 نه اخرد را مکان تقدیر هست  
 ترا امان خط بمنجد نوشت  
 میندایم لیلان بشکرانه دست  
 نه خود مهرود هر که جو بای اوست  
 ز کس تا قضا از کجا بر کرد

ببخشای بر من چه جای عطا است  
 که نام که بنداشتی نیست  
 \* \* ایضا \* \*  
 مگر بنتر از من در ایند متذکرت  
 اگر مردی این سخن گوش دار  
 صکه آخر بنی ادبی خرنه \* \*  
 چو پستی ز خود ناتوان تر کسی  
 \* \* ایضا \* \*  
 بمستوری خویش مضرور گشت  
 جوان سر بر آورده کای نیک مرد  
 که محرومی ابد ز منته کبری  
 مباد که تا که در اقی پیشت  
 که فردا چون باش افتاده هست  
 مزن ملعنه بر دیگر می در گشت  
 که ز نار مخ در میان نیست  
 عشقش کسان مپارد سوی بدوست  
 که گوئی بود تا که بر خیر کرد

\* \* در خواص \* \*  
 فداست باز شفا در عمل \* \*  
 همی دان بسی منفعت در نبات  
 عمل خوش کند زندگان را مزاج  
 رمق مانده مرا که جان از بدن  
 یکی که ز قولاد بر مغز خورد  
 ز پیش خطر تا توانی کس بر سر  
 در وقت تابود قابل شرب و اکل  
 خراب آنکه این خانه کرد تمام  
 مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد  
 یا که زین چو بر دیگر بافتست  
 اگر باد سرد از نفس نکند  
 چو در دیک معدن بجوشد طعام  
 در اینان نیند دل اهل شناخت  
 توانایی نین مدار از خوردش  
 بمقتش که کرد بد و بر تیغ و کارد  
 چو روی بطاعت نهی بر زمین

\* \* عمل کورد \* \*  
 نه چند آنکه زور آورد بر اجل  
 اگر خواجه را مانده باشد حیات  
 ولی در مردن نداد در علاج  
 بر ابد چه سود آنکین در دهن  
 یکی کفت صندل بمالش بدرد  
 ولیکن مکن با قضا آنچه تیز  
 بدن تا ز مرد است و اگر مشکل  
 که با هم نمانند طبع و طعام  
 مرکب از این چار طبیعت مرد  
 ترا زوی عدل طبعت شکست  
 تف دهد جان در خروش آورد  
 بن نازنین را شود کار خام  
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت  
 که لطف حقت میندهد برورش  
 فی حق شکرش ننوای که دارد  
 خدا را تا آنکه و خود را امین



کرانست تسبیح و ذکرها حضور  
 گرفتیم که خود خدایستی کرده  
 ما و مرات خود بخدا  
 تخت او ارادت بدل بر نهاد  
 کران حق نه توفیق بخبری رسد  
 زبان را چه هست که اقرار داد  
 در معرفت دیده ما مدست \*  
 کثرت فهم بودی تشب و قران  
 مراورد دست از عدم در وجود  
 و کینه کی از دست جود آمدی  
 بحکمت زبان داد ز گوش افرید  
 و کز زبانه قصه برداشتی  
 و کز نیشی سعی جاسوس گوش  
 مرا لفظ شیرین خواننده داد  
 مدام این دوچونما جان بردرند  
 چنانکه بشی از خود که فعلم نکوست  
 بر دیوستان آن با پوان شاه \*  
 گفتا

که از ارباب بد که باشد غرور  
 نه پیوسته انعام او خورده \*  
 \* و اکذاشن \*  
 پس آن بنده بر استان سر نهاد  
 کی از بنده خبری بخبری رسد  
 بین تا زبانرا که گفتار داد  
 که بگشوده بر اسمان و زمینیت  
 کس این درنگردی بروی تو باز  
 در این جود بنهاد روی سجود  
 بحالت کفر سر سجود آمدی  
 که باشند صدوق لرا کلبه  
 کی از سردل کس خبر داشتی  
 خبار کی رسیدی سلطان هوش  
 تو را مع وادرا که داننده داد  
 ز سلطان سلطان خبری بر ند  
 از آن درنگ کن که توفیق اوست  
 بنواوه کل هم زبستان شاه  
 گفتا

گفتار و کند نمودن سخندی  
 بتی دیدم از حاج در سوختات  
 چنان صورتش است تمثال کر  
 زهر ناهیت کار و افاروان  
 طمع کرده خوبان چپن و چکل  
 زبان او دران رفته از هر مکان  
 فرو ماندیم از کشف آن ماجرا  
 کسی را که با من سر کار بود  
 بفری پیر سیدم ای برهن \*  
 که مدد هوش این نا توان بینکرید  
 ز تیر روی دستش نه وقتار پای  
 نینتی که چشمها نشرا که ربامت  
 بر این کفتم اندوخت دشمن گرفت  
 مغا نرا خبر کرد و پیران دبیر  
 فساد ندگی را هم خون ددان  
 چوان راه که پیشان داشت بود  
 که مرد ارچه هتبار صاحب دست

در سوختات و سووال او  
 مرصع جود در جاهلیت نیات \*  
 که صورت بنندد از آن خوبتر  
 بد بد از آن صورت بی زبان  
 چو سعدی و فزان بت سنگدل  
 نضرع کتان پیش آن ییزبان  
 کسعی جادی بر صد چهره  
 نکو کوی هم حیره و بیار بود  
 عجب درم از کار این بقعه من  
 \* مقید بجا خالیت در پند \*  
 و روشن بفتنی بر تیز و بجای  
 و فایض از سنگی همان خطامت  
 چو اندر آمد از خشم و درمن گرفت  
 ندیدم در آن آنجس روی غر  
 چو سگ بر من انهران استخوان  
 در راست در چشمان کج نموه  
 بر تریک هر به لسان جاهلیت



فروماندم از چاره همچون غریب  
چو پند که جاهل کعبن اندر دست  
مهمین بر همین راستا بودم بماند \*  
مرا نیز با نقش این بت خوشست  
بدیع آمدم صورت این صنم \*  
که سالوک این عزیزم حقیرم  
تو دانی که فرزند این رفته  
بدیع آمدم صورتش در نظر \*  
عبادت بتقلید که راه است  
بر همین زشادی بر افروخت روی  
سوالت سوالست و فعلت جمل  
بسی چو تو گوید بدم اندر سفر  
جز اینست که هر صبح اینجا هست  
و گر خواهی امشب هم اینجا باش  
شب اینجا بودم بفرمان بیدار \*  
شبی همچو روزی قیامت در اند  
کشیشان هرگز نیاز زده این

برون از بند او اندامم چو طریق  
سلامت بتسلم کین اندر دست  
\* که ای بی زلف روی استا بدید  
که شکل خوشتر و قامت دلگشت  
که اول بر ستند کجانش منم  
به از نیک که ما شناسید قریب  
تصیحت کسر شاه این بقعه \*  
و لیکن ز بهی زدا دم خیر  
خاک روی را که اکاهست  
ببندید و گفت ای بسندیده کوی  
بمزل رسد هر که جوید دلیل  
بتان دیدم از خوبش بنجارم \*  
بر آرد به بزدان داد از دست  
که فردا شود مرا این بر تو فاش  
چو بیرون بچاه بلاد را سازم \*  
عغان کردم بی وضو در نماز  
بغله چو مرد اردر افتاب \*  
مگر

مگر کرده بودم کنا عظیم  
همه شب در آن قید و غم مبتلا  
که نا که دهانم فرو کوفت کوس  
خلیب سپه پرش شبی خلاف  
بمفتاد آتش صبح در سوخته \*  
تو گفتی که در خطه ز زکیار  
مغان تبه رای ناشته روی  
کس از مرد در شهر و از زن نماند  
مرا از عصر زنجور و از خواب هست  
بیک بار از اینها بر آمد خردش  
چو بتخانه خالی شد از انجمن  
که در آنم ترا پیش مشکل نماند  
چو دیدم که جهل اندر و محکمست  
نیارستم از حق دگر هیچ گفت  
چو زبانی ز بردست را ز بردست  
زمانی بسا کوس که بیان شدم  
بگریدم دل کافران که در جمل

بمردم در آن شب دذاب الم  
یکی دست بردل یسکی بردها  
بنواند از قضا بر همین چو غرور  
بر او در شمشیر و ز از خلاف  
ببکدم جهان شد بر افروخته \*  
زین گوشه ناکه در آمد بتار  
بدید آمدند از در و بام و کوی  
در آن بتکه جای سوزن نماند  
که ناکاه مثال برداشت دست  
تو گفتی که در بار آمد بپوش  
بر همین نکه کرد خندان بن  
حقیقت همانکشت و باطل نماند  
خیال مجال اندر او مدغمست  
که حق را از باطل بیاید گفت  
نه مردی بود نیمه بخود شکست  
که من ز آنچه گفتم بشیمان شدم  
عجب نیست گوهر بگرید ز نسیل



دیدند خدمت کنان سوی من  
 شدم شکر گوین بر شخص حاج  
 بتک را یکی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که زردیر گشتم امین  
 در دیر محکم بیدستم شنی  
 نکه کردم از زیر تخت و زیر  
 پس برده پیشته از دست  
 نفورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون در کشد و نهان  
 برهن شد از روی من شرمسار  
 بتازید و من در پیش تاختم  
 که دالتم از زنده آن برهن  
 بسند که از من برارد و باز  
 چو از کار مفید خبر یافتی  
 که اگر تینه بگذاری آن بی هنر  
 و کرم خدمت نه در دست تمام

بعزت کبره قند بازوی من  
 بگریزی زر کوفت بر تخت و تاج  
 که لعنت بر و باد و بر بت پرست  
 برهن شدم در مقالات زند  
 نکنجیدم از ختری در زمین  
 دویدم چپ تراست چون عقربی  
 یکی برده دیدم مکمل بنر  
 بجاور سر ربهانی بدست  
 چو او دکاهن بر و موم شد  
 بر اردنم دست فریاد خوان  
 که شغبت بود بجه بر روی کار  
 نکوش بجاهی در انداختم  
 بماند کند سخی در خون من  
 مباد که سرش کنم از کاز  
 دمارش بر او چو در یافتی  
 نخواهد تر از نده کانی دگر  
 اگر دست یابد پیر دست

تمامش شکسته بچاهان خبث  
 چو دیدم که غوغایی انگشتم  
 چو اندر نجاتی الش زدی  
 بدش بجه مار مردم کنز ای  
 چون نیدر خانه بر اشوقتی  
 بچاپک تر از خود میندازتین  
 در اوراق سعدی جز اینند نیست  
 بخدمت امدم بعد از آن رستخیز  
 از آن جمله تلخی که بر من گذشت  
 ز اقبال تا بید بو نصر سعد  
 ز جور فلک داد خواه امدیم  
 دعا گوی این دولتیم بنده وار  
 که مرهم تمام نه برد در خویش  
 کی ان شکر نعمت بجای اورم  
 فرح یافتیم بعد از آن بندها  
 یکی از که هر که که دست نیاز  
 بیاد ایدان لعبت چینی

که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن نوم و بیکر بیختم  
 ز شبران بیره باز کور بخردی  
 چو گشتی در آن خانه دیگر مپای  
 کس بر از محلت که کسرم اوقتی  
 چو افتاد امن بدندان بکبرتم  
 که چونبای دیوار کندهی مایه  
 و ز انجا بر امین تا حیرتم  
 دهانم جز امروز شپری نکشت  
 که باد ز نر اید چو او قبل و بعد  
 بدین سابه کسرت پناه امدیم  
 خدا با تو این سابه پارنده وار  
 که در خورد انعام و اکرام پیش  
 و کربای کردد بخدمت سرم  
 هنوزم بیکوشت آن بندها  
 بر ارم بدو که آمد انای و از  
 کند خاک در چشم خود بینیم



زند انم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست بر می کشند  
 در خیر بازست و طاعت و اینک  
 همین است مانع که در بارگاه  
 کابد قدر نیست در دست کس  
 پس ای مرد پوینده بر در امر است  
 که در کار خیرت بخدمت بداشت  
 چو در غیب نبکو فسادت سرشت  
 ز زنبور کرد این حلاوت بدید  
 چو خواهد که ملک نور بران کند  
 و کبر باشدش بر تو بخشایشی  
 ز کبر و مکن بر در راستی  
 سخن سودمند است اگر بشنوی  
 مقامی بیای کسرت رده دهند  
 و لیکن نباید که تنها خوری  
 فرستی میگر رحمتی در بیم  
 \* \* \* باب نهم \* \* \*

\* بنام روی خود بر تفراشتم \*  
 که سر رشته غیب در می کشند  
 نه هر کس توانست بر فعل نیک  
 نشاید شدن جز بقدر مان شاه  
 توانای مطلق خدا است و پس  
 تر نیست منت خداوند راست  
 نه چون دیگر امت معطل گذاشت  
 نباید ز خوبی تو کرد از زشت  
 هر آنکس که در مدار زهر افزید  
 سخت از تو خلقی پریشان کند  
 رساند بخلق از تو اسایشی \*  
 که دست گرفتند و برخواستی  
 بگردان روی کردین روی  
 که بر خوان عزت به اطاعت دهند  
 ز درویش و امانده باد اوری  
 که بر کرده خویش و اتق نبیم  
 \* در توبه و راه صواب \*

الا اینکه عمرت به بنام در رفت  
 همه بر کس بودن فی ساختی \*  
 قدامت که باز از دست تو خند  
 بضاعت بچند آنکه آری بری  
 که باز از چند آنکه آکنده تر  
 ز بنجه درم بنج اگر کم شود  
 چو بنجاه مسالت بر و نشد ز دست  
 اگر مرده مسکین زبان داشتی  
 که ابدید چون هست امکان گفت  
 چو مار اینه قلات شد روزگار  
 \* حکایت مرد پیر \*  
 شبی در جوانی و طیب نعم \*  
 چو بلبل مرابان چو کل تاز مروی  
 جهان دیده پیری ز ما بر کنار  
 چو فندق دهان از سخن بسته بود  
 جوانی فرار رفت گامی پیر مرد  
 نوهم بهر بر از از کبر بیان غم

مگر خفته بودی که پیر یاد رفت  
 \* بند پیر رفتن نبرد اختی \* \*  
 منازل با اعمال نیک و خند \*  
 و کرم مقلبی شر مساری بری  
 فی دست را دل پیر آکنده تر  
 دلت ریش و جانیت بر از غم شود  
 غنیمت شمر پنج روزی که هست  
 بفر یاد و زاری فغان داشتی  
 لب از ذکر چو خفته بر هم محفت  
 تو باری دی چند فرصت شمار  
 \* در مجلس جوانان \*  
 \* جوانان نشینند جمعی بهم \*  
 ز شوخی در افکند خلغل بگویی  
 ز دور فلک لیل مویش ناز \*  
 زه پو نمالبا از خند چو بنده بود  
 چه در کتب حسرت نشستی بدود  
 \* بارام دل با جوانان بچم \*



بر آورد سر از کربان نهفت  
 چو باد صبا بر گلستان وزد  
 چمن تا جوانست سپر و خوبد  
 بهار آن که باد آورد بیدمشک  
 نشیید مرا با جوانان چه بد  
 بتیید اندرون جرم بازی که بود  
 شمار امت ثروت بر اینخوان نشسته  
 که بر سر نشست از بنر کی غبار  
 \* مر ابرق بارید بر برزخ \*  
 کند جلوه طایوس صاحب جان  
 مرا غله خشک و در آمد درو  
 گلستان ما را طراوت گذشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
 مسلم جوان امت بر پای جیش  
 کل سرخ رویم نگر زرد ناب  
 هوس بختن از کبودک ناتمام  
 مرای بیاید چو طفلان کراست \*  
 جوایش نگر تا چه پیرانه کفت  
 چمیدن درخت جوانه امزد  
 شکسته شود چون بزردی رسید  
 بر بنزد درخت کهن برک خشک  
 که برهار خم صبح بیری دمید  
 دما دم سر رشته خواهد بود  
 که ما از نعمت شستم دست \*  
 در چشم عیش جوانی مدار  
 \* نشاید چو بلبل تماشای باغ \*  
 چه میخواهی از بازه بر کنده بال  
 شمارا کنون میدم دست بر نو  
 که کلندسته بندد چو بر مرده کشت  
 در نکه بر زندگانی خطاست  
 که پیران بر ند استعانت بدست  
 فرورفت چون زرد شد آفتاب  
 چنان زشت نبود که از پرخام  
 ز شرم کناهان نه طفلانه زبست

نگو گفت لقمان که ناز بستن  
 هم از بامدادان در کلبه بست  
 جوان نارساند سپاهی بتور  
 \* حکایات \*  
 کهن یزی آمد بنزد طیب \*  
 که دستم برکت بر نه ای نهک رای  
 بد آن ماند این قامت خفته ام  
 بد در کف دست از جهان در کمال  
 نشاط جوانی ز پیران بجوی \*  
 اگر در جوانی زدی دست و پای  
 چو دوران عمر از جهل در گذشت  
 نشاط از من آنکه در میدان گرفت  
 بیاید هوس کردن از سر بند  
 بسز که با تازه کرد دل \*  
 تفرج کنند در هوا و هوس  
 کسانی که از ما بجنب اند روند  
 در باغ چنان روح بر و زمان

به از سالها بر خطا ز بستن \*  
 به از سود و نر ما بدادن زد دست  
 بر د پیر مسکن سفیدی بگور  
 \* \* \* انصاف \* \* \*  
 \* زبیا بر لبش تا بر دن قریب \*  
 که بایم همی بر نیاید ز جای  
 که کوی بی بکل در فرو رفته ام  
 که بابت قیامت بر اید ز کل  
 که اب روان نازنا بد بجوی  
 در ایام پیری بخش باش و رای  
 مزن دست با کایت از سر گذشت  
 که شام سفیدم دمیدن گرفت  
 که دور هوس بازی آمد بس  
 که سبزه بخواد دمید از کام  
 کند شتم بر خاک بسبار کن  
 بیابند و بر خاک ما بکند زند  
 که بر ما سر آید چو برق میان



در بغا که فصل جوانی گذشت  
 ز سودای آن پوشیم و این خوریم  
 اگر در سر ای سعادت گشت  
 چه خوشگفت با کودت آموزگار  
 در بغا که مشغول باطل شدیم  
 \* \* \* در نصیحت \* \* \*

جوانان را طاعت امر و ترک  
 فراغ دلت هست تپروی تن  
 من آنروز را قدر نشناختم  
 فضا و زکارتی ز من در بود  
 چه گوشش کند پرخیز ز بار  
 شکسته قدح کس بیند ز دست  
 کنون کوفتادش بغفلت ز دست  
 که گفت بیخون در اندازتن  
 بغفلت بدادی ز دست اب پاک  
 چو از چابکان در دیدن گری  
 کس از باد پایان بر نشد نیز

بله و ولع زندگانی گذشت  
 نه برداختم تا هم دین خوریم  
 ز گفتار سعادتش حرقی بست  
 که کاری نکردیم و شد روزگار  
 ز حق دورماندیم و غافل شدیم  
 \* \* \* جوانان \* \* \*

که فردا جوانی نباید زید  
 چو میدان فراخست گوی بزین  
 بد انتم اکنون که در باختیم  
 که هر روز از روی شب قدر بود  
 تو برو که بر باد پای سوار  
 نپاورد خواهی بدهای درست  
 طریقی ندارد بجز از دست  
 چو افتادی هم دست و پای بزین  
 چه چاره کنون جز نیم ببال  
 نیدی هم افتان و خیزان برو  
 تویی دست و پا از نشستن نیز

\* \* \* حکایت \* \* \*

شبی خوابم اندر میان فید  
 شتر بانی آمد به ول و ستیز  
 می کرد دل نهادی بیرون ز پس  
 مرا همچو تو خواب خوش در سر  
 تو که خواب نوشین بیانک رحیل  
 فرو که وقت بلبل شترساریان  
 خنک هوشیاران فرخنده بخت  
 بره خفته گمان تا بر آرند  
 سبق بر در هر که بر خواست زود  
 بکی در بهاران بپوشاند جو  
 کنون بایدهای خفته بیدار بود  
 چو شبیت در آمد بروی شباب  
 من آنروز زبر کردم از همراهم  
 در بغا که بگذشت عمر عزیز  
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
 کنون وقت تنگست اگر بروی

\* \* \* انچه \* \* \*

فرو است بایدهای دیدن ز صید  
 ز مام شتر بر سرم زد که خیز  
 که بر سر می نینزی بیانک جری  
 ولیکن بیابان پیش اندر دست  
 نینزی دگر کی رمی بر سیدل  
 بهر دل رسید اول کار و ان  
 که پیش از دهلوزن از ندرخت  
 نه بیدار نه رفتی کانه اخبار  
 پس از نقل بیدار کردن چه بود  
 چه گندم ستانند بوقت درو  
 چو مرگ اندر آمد نه خوابت چه بود  
 شبیت رو نشد بیدار کن ز خواب  
 که افتادم اندر سپاهی منید  
 بخواند گذشت این دم چند نیز  
 درین نیر دم در نیابی گذشت  
 که افتادم داری که خرم من بری



بشه و قیامت هر دو تنک دست  
 کرت چشم عقلست و تدبیر کور  
 بما به توان ای بسر سود کرد  
 کنونکوش کای از که در گذشت  
 کنونت که چشمست اشکی بیار  
 نه پیوسته باشد روان در بدن  
 کنون بایدهت عذر تقصیر گفت  
 ز داندگان بشنوا هر روز قول  
 غنیمت شمار این گزای نفس  
 مکن عرضایع با قوس و جیف  
 \* حکایت \*  
 قضا زنده در ارک جان برید  
 چنین گفت بیند مدینه و شوش  
 ز دست شما مرده بنر خولستان  
 که چندین ز تیار در دم هیچ  
 فراموش کردی مگر مرگ خویش  
 محقق که بسز مرده ز زد کاش

که وجهی ندارد بحسرت نشست  
 کنونکوش که چشمت نخوردت مور  
 چه سود افتد او را که سر ما به خورد  
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت  
 زبان در دهانت عذری بیار  
 نه همواره کرد ز زبان در بدن  
 نه چون تفسر ناطق ز گفتن بحقت  
 که فردا از کس برت نه که برده اول  
 که بی مرغ قیامت ندارد نفس  
 که فرصت عزیزت الوقت بقفت  
 \* انصا \*  
 کس کس بمر کش گریبان درید  
 چو فریاد زاری رسیدش بکوش  
 گریش دیت بودی دریدی کفن  
 که روز دو پیش از تو کردم هیچ  
 که مرگ منت نا توان کرد و پیش  
 نه بروی که بر خود بسوزد دیش

ز هجران طفلی که در خاک رفت  
 تو پاک آمدی بوحه ریاض و پاک  
 کنون ما ندانیم غرابای بست  
 نشستی بجای دگر کس بسی  
 احگر پهلوانی و کسرت بیغ زن  
 خرو و جش اگر بکسلانند کجند  
 ترا بر چندان بود دست زور  
 همه دل برین سال خورد به بکان  
 خودی رفت و فردا نباید دست  
 \* حکایت \*  
 فرورفت جم رایگی نازنین  
 بهریت در آمد پس از چند روز  
 چو او سپیده دیدش حسرت بر کفن  
 من از کس برکنده بودم بشور  
 و ویشم جگر کور و روزی کباب  
 در بیخاکه بی ما بسی روزگار  
 بسا تو روی ما واردی بهشت

چه زالی که پاک آمد و پاک رفت  
 که زشتت ناباک در قن بخاک  
 نه آنکه که سر رشته بردت ز دست  
 نشیند بجای تو دگر کسی  
 نخواهی بد در بدن الا کفن  
 خود در ربک ماند شود پای بند  
 که بایت ز رفتت در خاک کور  
 که کشید نباید برو کردگان  
 بی از همین بکنشگر که هست  
 \* انصا \*  
 کفن کرد چون گرمش ابریشمین  
 که بروی بگرید بنراری و سوز  
 بفکرت فرورفت با خویشان  
 بکنند از او باز که مان کور  
 که میبایدت کوبند به بار ناب  
 برو بدکل و بشکستند نوهار  
 بیاید که ما خاک باشم و خشت



\* حکایت \* \*

یکی پار سادیت حق برست  
مرهوشندی چنان خیره کرد  
همه شب در اندیشه کنج و مال  
دگر قامت هیز از بهر خواست  
سر ای کنم پای بستش رخام  
یکی حجره خاص بر دوستان  
بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت  
و گر زیر دوستان برندم خودش  
بسختی بگشت این نمند بسترم  
خیالش خرف کشت کالہ ورنک  
فراق مناجات و رازش نماید  
بصحرای آمد سر از عشق مست  
یکی بر سر کور کل بی سرشت  
بناندیشد در خود فرو رفت پیر  
چو بندی در اینخت زربین دلت  
طامع رانه چندان دهانت باز

\* \* \* انصاف \* \* \*

فتاد شر بگر خشت زربین بدست  
که سود اول روشش بهره کرد  
که پس خوب کرد مرا کار و حال  
نباید بر کس دوتا کرد و راست  
در خندان سقش همه و دخام  
در حجره اندر سر ابوستان \*  
نقد بگران چشم و معزوم به وخت  
براحت دهم رو حرار و رش  
روم زین سپس بقری کتارم  
بمغزش فرورده خرچنگ چنگ  
خور و خواب و ذکر تا زش نماید  
که جای نبودش قرار داشت  
که حاصل کند زان کل کور خشت  
که ای نفس کونه نظربند کور  
که بگر و زخستی کند از کلت  
که بازش نشاند بیک لقمه از

بدار این فرومایه زینخت دست

آو غافل در اندیشه سود مال  
غبار هوا چشم غفلت بد وخت  
مکن سر مه غفلت از چشم پاک

\* \* \* خصومت دو تن \* \* \*

بمان دو تن دشمنی بود و جنگ  
ندید از هم تا بجدی زمان \*  
یکی را اجل در سر آورد جیش  
بداندیش ویراد رون شاد کشت  
شبهستان کورش در اندود دید  
خبر امان نیابتش آمد فر از  
خوشا وقت مجموع اندگر که اوست  
پس از مرگ انگر نیاید کرب است  
یکی شربتی اب از بد سکا  
ز روی عداوت میانوی زور  
سر تاج و در بدش اندر مغالک  
وجودش گرفتار زندان کور

که همچون نشاید بیکخت بست

که سر مایه عمر شد با مجال  
سوم هو سر کشت عمرت بسوخت  
که فرداشوی سر مه در چشم خاک

\* \* \* بار کد بر کسر \* \* \*

سر از کبر بر بیکد گر چون بلنک  
که بر هر دو تنک آمدی اینجهان  
سر آمد بر او روز کاران عهدش  
بگوشش از مدتی در گذشت  
که وقتی سرایش ز رانده و دید  
همه بگفت با خود لب از خنده باز  
ز مرگ دشمن در اخو شرد و ست  
زی پس از مرگ دشمن بزی است  
به از عهدش شیرین بنجاء سال  
یکی تحسیر کندش از روی کور  
دو چشم جهان پیش آکند خاک  
نش طعمه کرم و تاراج مور



چنانکه ترا کند خاک استخوان  
 ز دور فلک بود رویش لال  
 کف و دست سر منجه زورمند  
 چنانش برو رحمت آمد دل  
 پشیمان شد از گریه مخوی زشت  
 هر کس شادمانی بمرک کسی  
 شنید این سخن عارف و شیار  
 هجیب کرد رحمت نیاری برو  
 تن مانشود نیز روزی چنان \*  
 هر کرد دل دوست رحم ایدم  
 بجای رسد کار مرد بر و زود  
 \* حکایت \*  
 ز دم پشه بگریه زبیر تل خاک  
 که زهار اگر مردی آهسته تر  
 \* حکایت \*  
 شی خفته بودم بهنرم سفر \*  
 بر آمد یکی سه یکین باد و کرد

که از عاج بر تو بیا سر مه دان  
 ز جور زمان سرو قدش خال  
 چندان کرده ایام بندش ز بند  
 که بسرشت از خاک ان گریه کل  
 بفرمود بر سنگ کورش نوشت  
 که دهرت نماند پس از روی بی  
 بنالید کای قادر کرد کار  
 که بگر است دشمن بزاری برو  
 که بر روی بسوزد دل دشمنان  
 چو بیند که دشمن بیخایدم  
 که گوئی در و دیده هرگز نبود  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 بگوش امدم ناله درد ناک  
 که چشم و بنا گوش و رو بست و سر  
 \* \* \* ایضا \* \* \*  
 بی کار و انی گرفتیم سحر  
 که بر چشم مردم جهان خیره کرد

بسه در یکی دختر خانه بود  
 بدر گفتش ای نازنین چه من  
 نچندان نشیند درین دیده خاک  
 بر این خاک چندان صبا بگذرد  
 تر نفس رعنا چو سرش ستور  
 اجل ناکهت نکسلاندر کعب  
 \* \* \* در بیرون رفتن \* \* \*  
 خبر داری ای استخوانین نفس  
 چو مرغ از قفسه فت بگست قید  
 نکه دار فرصت که عالم در دست  
 سکندر که بر عالمی حکم داشت  
 میسر نبودش کنز او عالمی  
 بر رفتند هر کس درود آنچه گشت  
 چرا دل بر این کار و آنکه فهم  
 پس از ماهی کل دهد بوستان  
 دل اندر دل آرام دنیا میند \*  
 چو در خاکدان بحد خفت مرد

بمعجزه غبار از بد روی ر بود \*  
 که داری دل آشفته مهر من  
 که بازش بمعجزه توان کرد پاک  
 که هر ذره از ما بجای برود  
 دوان میبرد تا بسر شب کور  
 عنان باز تو وانگرفت از شکب  
 \* \* \* جان از بدن \* \* \*  
 که جان تو مرغیست نامش نفس  
 در کمره نگر در بعضی نوصید  
 دمی پیش دانا به از عالمیست  
 در اندم که میرفت عالم گذاشت  
 ستاند و مهلت دهندش دمی  
 مانند بجز نام نیک و وزشت  
 که با ران بر رفتند و ما بر دهم  
 نشیند بایکد کرد و ستان  
 که نشست با کس آمدل بر نکند  
 قیامت بیفشاند از موی کرد



نه چون خواهی آمد بشهر از در  
 پس ای خاکسار گنه عتق برب  
 بران از دو سر چشمه مرده جوی  
 \* حکایت بس \*

ز عهد بد ریاد دارم همی \*  
 که در خردیم لوح دقا خردید  
 بد ز کرد نا که یکی مشغری  
 چون شناسد آنکستری طفل خرد  
 \* تو هم قیمت عمر نشناختی \*  
 قیامت که نیکان با علار سندن  
 ترا خود بماند سر از ننگ پیش  
 برادر ز کار بدان شرم دار  
 در آن روز که فعل بر سندن قول  
 بجایی که دهشت خوردند از بیا  
 زنانی که طاعت بر خبت بر نند  
 ترا شرم نباید ز مردی خویش  
 زنانه العذر بهین که هست

سر و تن بشوی ز کس در سفر  
 سفر کرده خواهی بشهر غریب  
 در الا بشرداری از خود بشوی  
 \* و بد رو غاتم زر \*

که باران رحمت بر او همی  
 ز بهرم یکی خاتم زر خردید  
 بخبر مایی از دستم از کشتی  
 بش بینی از وی تواند برد \*  
 که از او بر حق نبرد اختی  
 ز قعر شری بر تر بار سندن \*  
 که کردت بر اید عملهای خویش  
 که در روی نیکان شوی شرم ساز  
 او و العزم را تن بد ز زهول  
 تو عذر کنه را چه داری بیا  
 ز مردان ناپارسا بگذرند  
 که باشد زنانه قبول از تو پیش  
 ز طاعت بد آرند که گاه دست

نوی عذر یکسو نشستی چون زن  
 مرا خود معین ای بسرد رعیان  
 مرا خود چه باشد زبان او ری  
 چو از راستی بگذری خم بود  
 بنا ز و مار ب نفس پرورده کبر  
 \* حکایت \*  
 یکی بجهه کسرتی بر و رید  
 چو بر لستار جان شترین بخت  
 آود دشمن چنین نازنین پروری  
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد  
 فغان از بدی که در نفس مامت  
 چو مدهون بسند آمدش قهر ما  
 کجاس بر ازیم از این عار و ننگ  
 روادار داند دوست یگانگی  
 نظر چو نکند دوست در سوی تو  
 کرت دوست باید کز او بر خوری  
 ندانی که که ترند دوست پای

روای کم زن لاف مردی مزن  
 بین تا چه گفتند پیشبان  
 چنین گفت شاه سخن ضعیفی  
 چه مردی بود کز زنی کم بود  
 با یام دشمن قوی کرده کبر  
 \* \* \* ایضا \* \* \*

چو پرورده شد خواجه را بر درید  
 زبان او ری بر سرش رفت گفت  
 ندانی که ناچار ز رخس خوری  
 کز انسان نباید بجز کار بد  
 که ترسم شود گفت ابلیس است  
 خدایش بر انداخت از بهر ما  
 که با او صلحیم و با حق بیگنک  
 که دشمن کزینند بجم خانگی  
 چو در روی دشمن بود روی تو  
 مبادا که فرمان دشمن بری  
 چو بیند که دشمن بود در برای



لبهم سینه تاچه خواهی خرید  
 \* \* حکایت \* \*  
 یکی بر بادشاهی ستهیز  
 گرفتارند دست برآشته روز  
 که کرد دست با خود تبا زردی  
 تو بادوست بکندل شود یک سخن  
 تندبادرم ان زشت نای نکوست  
 تو از دوست که عاقلی بر مگرد  
 در بخت فرموده دیوزشت  
 زوادی از چهل و نایا کبت  
 طاری بدست او صلحی بجوی  
 که یک لحظه صورت نندد زبان  
 و کردست قوت نداری بکار  
 و گرفت از اندازم بیرون بدی  
 فراشو چو پیشی در صلاح باز \*  
 مرق زیر بار کناه ای بسر \*  
 بی نیک مردان بیاید شناخت

که خواهی دل از مهر یوسف برید  
 \* \* \* \* \* انضا \* \* \* \* \*  
 بحلاد ادس که خویش برین  
 هم میگفت با خود بزاری و سوز  
 کی از دست دشمن جفا بردی  
 که خود بیخ دشمن بر آید زین  
 بخشنود دشمن با زار دوست  
 که دشمن نباند نظردرتو کرد  
 که دست ملک بر تو خواهد نوشت  
 که باکان بسندند نایا کبت  
 شغبی برانگیز و عدری بگوی  
 چو پیمان نه بشد بد و در زمان  
 چو بیمارگان دست زاری برار  
 چو گفتی که بد رفت نیک اندی  
 که ناکه در توبه کرد در قرآن  
 \* \* که حال عاجز بود در سفر  
 که هر که سعادت طلب کرد بافت

و لب کن تو دنیا ال دیو غیبی  
 بهر کسی را شفاعت گریست  
 ره راست رو تا بمنزل رسیدی \*  
 چو کاوی که عصا چشمش بست  
 \* \* \* \* \* حکایت \* \* \* \* \*  
 کل الموده راه مسجد گرفت  
 یکی منع کردش که تبت بدالک  
 هزار قتی در دل امید بر این \*  
 در آن موضع پالک آتید و ارم  
 بخت ان شانده که طاعت بر د  
 عمن دامن از کرد ذلت بشوی  
 و کر مرع و اوت ز قیدت بچست  
 و کرد بر شد گرم رو باش چست  
 شغفت ای کنه کرده خفته خیز  
 چو حکم ضرورت بود کابروی  
 و رایت نماند شفیع از پیش  
 بقهر ابر اند خدا از درم \*

ندانم که در صالحان چون رسیدی  
 که بر جاده شرع پیغمبر است  
 \* تو بر رفته زین قبل و ایسی  
 دو ان تا شب شب همانجا که هست  
 \* \* \* \* \* انضا \* \* \* \* \*  
 ز بخت نگون طالع اندر شکفت  
 مرود امن الموده در جای پالک  
 که با کنت و خرم هشت برین  
 کل الموده معصبت را چه کار  
 که بی طاقتانرا شفاعت بر د  
 که ناکه زبالا بیندند خوی  
 هنوزش سر رشته داری بدست  
 زدیو آمد نغم ندارد در دست  
 بعد ز کینه اب چشمی بر سر \*  
 بر بزند باری برین خاک کوی  
 کسی کابر ویش بود از تو پیش  
 روان بر رکان شفیع او زم



\* حکایت \* \*

هی یاد دارم ز عهد صغر \*  
 بیاز پیچه مشغول مردم شدم \*  
 بر او مردم از بیقراری خروش  
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار  
 بدنهانبار دشتن طفل خرد \*  
 تو هم مافل راهی لاهی ای فقیر  
 ممکن با فقر و مایه مردم نشست  
 بقتل الله اناد را و بز چنگ \*  
 هر چند آن بقوت ز مفلان کنند  
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد  
 ز زنجیر زاپار سایان برهشت  
 اگر حاجتی داری این حلقه کبر  
 بر خوشه چین با اثر سعیدی صفت  
 الا ای مقیمان محراب انس \*  
 متاید روی از کد با بان خیل  
 اکنون با خرد باید از کشت حکا

\* \* ايضا \* \*

که عهدی بروی آمدم باید در  
 در اشوب خلق از پدر کم شدم  
 بد در ناصحها نام بمالند گوش  
 بفتح حکم که دسم ز دامن مدار  
 که مشکل توان راه نادیده برد  
 برو دامن راه دانان بکپر  
 چو کردی ز هبیت فرو شو بدست  
 که عارف نداند ز در بوزنه تنگ  
 مشایخ چو دیوار مستقیم کنند  
 که چون استعانت بدیوار برسد  
 که در حلقه هبار سایان نشست  
 که سلطان از این در تداود کز بر  
 که کرد او روی خرمین معرفت  
 که فردا شنبه در خوان قدس  
 که صاحب مروت نداند طفل  
 که فردا انما اندزه باز کشت

\* حکایت \* \*

بیکدی غله مرداد مه توده کرد  
 شمی مست شد آتشی بر فروخت  
 دگر ز زردر خوشه چینی نشست  
 چو سر گشته دیدند در و پشرا  
 نخواهی که باشی چنین بهره روز  
 که از دست شد عبرت اندر بدی  
 قضیحت بود خوشه اندوختن  
 تو ایجان من تخم دین و زوداد  
 چو بر گشته بختی بیفتد ببند  
 تو پیش از حقوبت در هفوکوب  
 بر او از گریبان غفلت سرت

\* حکایت \* \*

بیکدی متفق بودند در منگوری  
 نشست از خجالت هرق کرد روی  
 خبر یافت دانای روشن روان  
 نباید هسی سرمت از خواستن

\* \* انما \* \*

ز تیار روی خاطر اسوده کرد  
 مگونی بخت کالبوخر من بسوخت  
 که بک جوز خرمین نیامد بدست  
 بکی گفت پرورده خویشرا  
 بدو آنچه کی خرمین خود مسوز  
 توانی که در خرمین آتش زدی  
 پس از خرمین خواستن سوختن  
 مده خرمین نیکنای بیاد \*  
 از او بک بختان بیکه بر ند بند  
 له سودی ندارد فغان ز بر خوب  
 که فردا انما اند خیل در سرت

\* \* ايضا \* \*

کند کرد بر روی نکو بختری  
 که با خجل کشتم از شیخ کوی  
 بر او بر بشورید گفت ای جوان  
 که حق حاضر و شرم بددی ز من



نیاسایی از جانب همی کس  
 چنان شرم دار از خداوند خویش  
 \* حکایت حضرت \*  
 ز اینجا چو گشت از بی عشق مست  
 چنان دیوشهوت رضا داده بود  
 بی داشت با زوی مصر از رخام  
 در آن لحظه رویش بیوسید و مر  
 غم الوده بوسف بکنجی نشست  
 ز اینجا دو دستش بیوسید و پای  
 بسندان دلی روی در هم مکش  
 روانگشتش از دیده بر چهره جوی  
 تو در روی سنگی شدی شرمناک  
 چه سود از پیریشانی اید بکف  
 بعد راوری خواهش امروز کن  
 شراب از پی سرخ روی خویند  
 تمثال در بلیدی گردن گریه  
 بلیدی کند که به در جای پاک

بر و جانب حق نگه دار و بس  
 که شرمت ز یکانکانهت و خویش  
 \* یوسف و زلیخا بیت \*  
 بد امان یوسف در او بیست دست  
 که چون نگرک در یوسف افتاده بود  
 بر او معتکف با ممدان و شام  
 مبادا که زشت ایدش در نظر  
 بس بر ز نفس ستکار دست  
 که بست به آن و سرکش درای  
 بپندی برشان مکن وقت خوشتر  
 که بر کردنا با کنی از من محوی  
 مرا شرم باد از خداوند پاک  
 که سر مایه مهر که روی تاق  
 که فردا نماید مجال سخن \*  
 و زاو هاقبت زرد روی برند  
 \* و صب او شدین ان \*  
 چو ز ششش نماید پوشد بجاک

مبادا که بروی قند دیده ها  
 بر اندیش از آن بنده پر گناه  
 اگر باز کردد بصدق و نیاز  
 باین اوری با کسی بر سبزه  
 کسوف کرد باید عمل را حساب  
 کسی که چه بد کرده بد نگردد  
 مگر اینکه از راه کردد بیاه  
 بترس از گناهان خویش این نفس  
 \* حکایت \*  
 غریب آمدم در سواد جیش  
 بره بر یکی دکه دیدم بلند  
 بسج سفر کردم اندر نفس  
 یکی گفت کین بند بان شب روند  
 چو بر کس نباید زد سنت مستم  
 و که هفت رافر نیست و زبر  
 نگو نام ترا کس نه کرد اسیر  
 نیاورده هامل عش اندر میان

تو ازادی از ناپسندیده ها  
 که در خراج ایق شود چند گاه  
 نیز نیوز و بندش نماند باز هم  
 که از وی کنی سرت بود با کسی نیز  
 ند وقتی که منشور کرد کتاب  
 که پیش از قیامت ضم خود بخورد  
 شود روشن اینده دل باه \*  
 که روز قیامت تو منی ز کس  
 \* انصا \* \*  
 دل از ده فارغ میر از پیش خوشتر  
 تنی چند مسکن بر و پای بند  
 با آنان که رقم چو مرغ از نفس  
 نصیحت نگیزند و حق نشوند  
 ترا اگر جهان شمه که در چه هم  
 زبان حسابت ز کس کردد اسیر  
 بترس از خدا و ترس از انبیر  
 نیندیشد از رفیع دیوانیان



چو خدمت بستند به ارم بجای  
اگر بنده گوشش کند بنده وار  
و اگر کند رایت در بندگی  
قدم پیش نه کند ملک بگذری  
\* \* حکایت \* \*

یکی را بچوکان شه دامغان  
شب از بقراری بنامت خفت  
شب گریه بر روی بر شعله سوز  
کسی روز محشر ز کس کرد خجل  
هنوز از سر صلیح داری چه بیم  
زیند ان داد او را و رنجوا \*  
اگر بینی که او کردت از بنیت همت  
اگر بنده دست حاجت برار  
بنام بنده بن در کسی عذر خواه  
نرسد خدا اب روی کسی  
\* \* حکایت \* \*

بنند بشم از دشمن تیره رای  
عترت برش بداد خداوند کار  
\* بناچار افتد بفر بنده کنی \*  
که کربان زمانی زد و کبوتری  
\* \* شه دامغان \* \*

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان  
بر و بار سایی گذر کرد و گفت  
گناه اب رویش نبردی بر روز  
که شبها بذر که بود سوز دل  
در مد ز خواهان بنندد کریم  
\* شب تو به تقصیر روز گناه \*  
عجب گریه بیفتی نکند زد دست  
و کز شرمسار اب حسرت بیار  
که سبیل ندامت نشوید گناه  
که زیند گناه اب چشمش بسی  
\* \* ایضا \* \*

چو گویم گران چه بر سر گذشت  
قضا

اصغان درم طفلی اندر گذشت

قضا نقش بوسف جالی ز کرد  
در این باغ سروی نیامد بلند  
هالی بسی سال کرد درخت  
عجب بنیت برخاک اگر کشت کفت  
بدل کفتم ای تنگ مردان بهار  
ز سود او اشتیگی بر قدش  
زه ولم دران جای نار بک و تنگ  
چو باز آمدم زان آغاز بهوش \*  
گرت وحشت آمد ز نار بک جای  
شب کو خواهی متور چو روز  
تن کار کن که بر بلر زد ز تب  
گروهی فراوان طمع خان برند  
بران خورد سعیدی که بنی نشاند

\* باب دهم در مناجات \*  
پا تا بر ابریم دستی زد دل \*  
لفصل خزان می نیستی درخت  
\* بر اردقی دستهای نیازم \*

که ماهی گوش چو بولس نخورد  
که باد اجل بیخس از بن نمکند  
ز بیخس بر ارد یکی باد سخت  
که چند بزکل اندام دروی بیخفت  
که کودک رود پاک و الموده پیر  
بر انداختم سنگی از سر قدش  
اشور بد حال و بیکر کرد بد رنگ  
ز فرزند لبندم آمد بیک گوش  
بخش باش و بار و شنایی در ای  
از اینچا چراغ عمل بر فر روز  
مبادا که نخلس نیارد و طب  
که گندم نکارند و خرمن برند  
کسی بر دخرمن که تخمی نشاند

\* و ختم کتاب فر ما بد \*  
که نتوان بر او در قدر از کل  
که بی برک ما ند ز سر مای سخت  
ز رحمت ز کس کردنی دست باز



میندازان در که هرگز نیست  
 قضا اخلاصت نامدارش دهد \*  
 همه طاعت از بند و مسکین نیاز  
 چو شاخ برهنه بر آرم دست  
 خدای نیکو کار نظر کن بچود  
 گناه اید از بند و خاک کار  
 کرم بیا بر زق تو برورده ایم  
 کجا چون کرم بیند و لطف و نیاز  
 چو ما را بدینا تو کردی عزیز  
 عزیز می و خواری تو بخشی و بر  
 خدایا بعزت که خوادم مکن  
 مسلط مکن چون خودی بر سرم  
 یکجستی بر زمین نباشد بدی  
 مرا شرمساری ز روی تو پس  
 کرم بر سرم افتد ز تو سایه  
 اگر تاج بخشی بر افرازدم  
 تودانی که مسکین و بیچاره ام

که نومید گردد بر او رده دست  
 \* قدر مپوه در استپنش نهد  
 بیاتاید در کاه مسکین نواز  
 که بیدار ازین بدبختی تواندست  
 که جرم اید از بندگان در وجود  
 \* با تمده و خدای نیکو کار \*  
 با انعام لطف تو خود کرده ایم  
 ز کس در زدن مال بخشند باز  
 یعنی همین چشم داریم نیاز  
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس  
 بچرم گناه شرمسارم مکن  
 ز دست توبه که حقوبت بر سرم  
 جفا بردن از دست همی و خودی  
 در کس شرمسارم مکن پیش کس  
 سپهرم بود که تیرین پایه  
 تو بردار تا کس نیند از دم  
 فرومانده نفس اماره ام

نمیشازد این نفس سرکش چندان  
 که با نفس شیطان بر آید بزور  
 ببرد آن راحت که راهی بد  
 خدایا بذات خداوندیت \*  
 \* بلیک حجاج بیت الحرام \*  
 بدان شاه مردان وصی رسول  
 بشکیر مردان تمسخر زن \*  
 \* بطاعت پیران ارسته \*  
 که ما را در آن ورطه بک نفس  
 بامیدت از انا که طاعت کنند  
 بیاکان کنز الایتم دوردار  
 به پیران پشت از عبادت دوتا  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 \* پیراع یقینم فراراه دار \*  
 بر کمر دان ز نادیدنی دیده ام  
 من آن ذره ام در دهوای تونیدست  
 ز خورشید لطف شعاعی لبم

که عقلاش تو اندک رفتن عنان  
 مصاف بلنگان زباید ز مور  
 و ز این دشمنانم پناهی بده \*  
 باوصاف بی مثل و مانندت  
 بد فون یثرب علیه السلام \*  
 کنی توبه عاصیان را قبول  
 \* که مردد عاراشمارند زن \*  
 \* بصدق جوانان تو خواسته  
 زنتک دو کفن بفریاد رس  
 که بی طاعتان را شقاقت کنند  
 و کز ذلتی رفت معذور دار  
 ز شرم گناه دیده بر پشت پا  
 زبانم بوقت شهادت میند \*  
 زید کردتم دست کوتاه دار  
 مده دست بر ناپسندیده ام \*  
 وجود و عدم را وقارم یکبست  
 که جز در شقاقت نه بیند کس



بدی را آنکه کن که به تر کسبست  
 مرا که ز بگری بانصاف و داد  
 خدا یا بخوار می مران اندرم  
 و راز جهل غایب شدم روز چند  
 چه عذر ارم از تنگ آمدنی  
 فقیرم بجزم گناه هم یکبار  
 چرا باید از ضعف عالم گریست  
 خدا یا بغفتات شکستم عهد  
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما  
 هر چه کردم تو پردهم زدی  
 نه من سر ز حکمت بدی برم  
 \* \* \* کات \* \* \*

سپه چرده را کسی نشت خواند  
 نه من چهره خویش خود کرده ام  
 ترا با من از نشت رویم چه کار  
 از آنم که بر سر نوشتی ز پیش  
 تو دانایی آخر که قادریم \* کرم

کد ار از شاه التفاتی بسبست  
 بنالم که عفو نه این وعده داد  
 که صورت نبتند در دیکرم  
 کتون گاه دم در بر ویم میند  
 مگر چیزی پیش اورم کای غنی  
 غنی را ترحم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم بنا هم قویست  
 چه زور آورد با قضا دست جهل  
 همین نکته بس عذر تقصیر ما  
 چه قوت کند با خدای خودی  
 که حکمت چنین می رود بر سرم  
 \* \* \* انصا \* \* \*

جوایی بگفتش که چنان بماند  
 که عینم شماری که بد کرده ام  
 نه آخر منم نشت و زبیا نکار  
 نه کم کردد ای بنده پرورنده پیش  
 \* توانای مطلق تویی من کرم

شکرم ره غمایی بسبدم بی پرده  
 جهان افسوس کس نه بیاری کند  
 \* \* \* در باب توبه و \* \* \*

چه خوشگفتند ز ویشر کوتاه دست  
 اگر او توبه بخشد بماند درست  
 بخت که چشم ز باطل بدوز  
 نمیکنیم روی در خاک رفت  
 توبت ای ابر رحمت بیار  
 ز جرم در این ملک جاه نیت  
 تو دانی صبر زبان بسته کان  
 \* \* \* کات \* \* \*

معنی در بر روی از جهان بسته بود  
 پس از چند سال آنکه گوید کبش  
 بیای بت امد با تبه خبر  
 که در ماند ام دست که برای صیم  
 بشه از بند و خدمتش بارها \*  
 بی چون بر اند مهمات کس

وردم کم کنی باز ماندم ز سر پرده  
 گجا بنده بر سره زکاری کند  
 \* \* \* کات \* \* \*

که شب توبه آورد و سحر که شکست  
 که میان مای نیانست و دست  
 بشورت که فردا بنام مسوز  
 عیار کنیم بر افلاک رفت  
 که در پیش باران نیاید عیار  
 و لکن بملک ذکر راه نیست  
 تو مرغم نمی بردل خسته کان  
 \* \* \* کات \* \* \*

بسی ز این خدمت میان بسته بود  
 قضا حالت صعبش آورد پیش  
 بغلطی بیچاره بر خاک دبر  
 بچان امدم رحم کن بر تنم  
 که هجت سامان نشد کارها  
 که نتواند از خود بر انده کس



بر اشفت کای پای بند ضلال  
 مهتق که در پیش دارم بر ار  
 هوش از بت اود هوش بحال  
 حقایق شناسی در این خیره شد  
 که سر کشته دون باطل پرست  
 دل از کفر دست از خبانت لشت  
 فرورفت خاطر درین مشککش  
 که پیش منم پیر ناقص عقول  
 که از در که ما شود بنزرد  
 دل اندر زده باید بدوست بست  
 محالست اگر سر بر این در نهی  
 خدا با مقصود کار آمدیم \*  
 \* حکایت زند \*  
 شنیدم که مستی ز تاب نیند  
 \* بنالبد بر استان کرم \*  
 مؤذن کریبان گرفتش که هین  
 چه شایسته کردی که جوئی بهشت

بیاطل بر سبدمت چند سال  
 و گرنه بنخواهم ز پروردگار  
 که گامش بر او درین دکان  
 سر وقت صافی بر او تیره شد  
 هنوزش بر از خیر بیخانه مت  
 خداش بر او در دکانی که جعت  
 که پنهانی آمد بکوش دلش  
 بسی گفت و قولش بنامد قبول  
 پس آنکه چه فرق از منم تا صد  
 که عاجز تر ندانم هر که هست  
 به باز ایست دست حاجت هنی  
 \* هنی دست و امید و ار آمدیم  
 \* \* هست و عابد \* \*  
 \* بمقصود عابدی در دوید  
 که یارب بفر دوس اعلا برم  
 سک منجد انانل ان عقل و دین  
 بهزیدت ناز باروی زشت

بدگفت این سخن پیر بگریست مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 نسای نگوییم که عذرم پذیر  
 هنی شرم دارم ز لطف کریم  
 کسی را که پیری در او در زبای  
 من اتم زبای اندر افتاده پیر  
 \* \* در مناجات \* \*  
 نگویم بزرگی و جاهم بخش  
 اگر باری اندک بذل داندم  
 عجب گر بود راهم از دست راست  
 اگر چه بخشش بمقدار جود  
 تو بینا و ما خائف از بندگی  
 بر آورده مردم ز بیرون خروش  
 بنادانی از بندگان سرکشند  
 و اگر خشم باری بقدر گناه  
 کرد دست گیری بجای رسم  
 که زور آورم که تو بازی دهی

که مستم بدان از من اینخواجه دست  
 که باشد کینه کاری امیدوار  
 در توبه باز ست و حق دستگیر  
 که خوانم کینه پیش هفوش عظیم  
 چو دستش نگیری بنخیزد ز جای  
 خدا با انمصل خودم دستگیر  
 \* \* قاضی الحاجات \* \*  
 فرورماندگی و گناهم بخش  
 \* بر بنجد بجان و بر بنجامدم \*  
 که از دست مزخرفی بر نخواسته  
 نماز کند کاری اندر و جود  
 که تو پندیده پوشی و ما پندیده در  
 تو باینده در برده پرده پوش  
 خداوند کاران قلم در کشند  
 بدو رخ فرست و ترا از و نخواه  
 و کس بگفتی بر ز کس کرد کسم  
 که اگر چه تو در ستکاری دهی



در اوقات اول شرو و ع کردن با همه این نسخه شریفه ناخوشی و باو  
طاهون در دار السلطنه مقبرین شدت داشت و مردم متفرق شده بودند  
لهذا نسخه معتبری بدست نیامد جز واقار از روی نسخه باسه نموده  
بعدا از جز و اول نسخ مشهوره جمع کرده و جز و اول را مقابله نموده چند بیت  
سقط شده بود در این صفحه باسه نمود در صفحه اول بعد از بیت هفتم

عزیزش ندا ارد خداوند کار  
کنه بیند و برده پوشد بحلم  
بفرسنگ بگریزد از نور فبق  
شود شاه لشکرش از روی بری  
چو پیکان کانش بر اندر پیش  
استک جفا بش بر اندر در \*  
بدر پیکمان خشم که در بسی  
عقو ملکش از طاعت جن وانر  
کروهی بانس برد زاب نبل  
قیام تو بر روی نکرود عبط

\* بعد از سطر آخر \*

زین بوس قدر تو جباریل کرد

و گریبند چایک نباید کار  
دو گوش یکی قطره از بحر علم  
تو که بر رفیقان نباشی شقی  
و که ترک خدمت کند لشکری  
و که خویش را قهر نیاشد نخویش  
و که خشم که برد بد بد بر بس  
و که با پدر جنت چو بد که می  
بری ذاتش از نعمت صد و جعفر  
کلستان کند آشی بر خلیل  
مخبطت علم ملک بر بس بط \*

\* در صفحه پنجم \*

خدایت ثنا گفت و تمجیل کرد

ندانم که دامن دهندم طریق  
که حق شرم دارد ز موی سپید  
که شرم نباید از خوشتن  
چو خاکه شروا نکشت و نغش بلند  
که معنی بود صورت خوب را  
بضاعت مزاجات شان در نکر  
بز این بی بضاعت بخش العزیز  
که همیم فعال پسندیده بدست  
امیدم با هر زکارتی تست  
خدا یا از هفوم مکن نا امید

قد تمت النسخة الشريفة المنظومة الموسومة ببوستان الشيخ الاجل مصاح  
الدين سعدى الشيرازى منى دار السلطنة الشيرازى على يد الاقل الاحقر  
على بن الحاج محمد حسين المرحوم التبريزى الشهير بابن الشرع فى يوم  
الخميس الخامس من العشر الاقل من الشهر الاول من السنة السابعة من  
العشر الخامس من المائة الثالثة من الالف الثانى من الهجرة النبوية  
المصطفوية عليه واله الالف الثمان والتسعون وبالله التوفيق وهله التكلان  
عرض نقشبست كزما بازماند كه هستى رانى بينم بقاى \*